

**پارت ششم**

**کتاب اتوبوس آبی  
ر.اعتمادی**

**برای دریافت رمانهای دیگر به سایت نودهشتیا دات کام مراجعه کنید.**

**wWw.98iA.Com**

میشود که حتی نزدیکترین افراد را هم در پیش رو نمی بیند ... یا اوقات تلخی گفت :

— ولی مرجان عزیزم ! تو میدونی که اون به دنبال یه دختر باغبون خونه وزندگی و شرکت و پدرش را گذاشت و رفت ! ...

— بله ! اینو خوب میدونم و همینش منو بیشتر متوجه اون میکنه .. کسی که در عشق اینطور ثابت قدم باشه ارزش فکر کردن داره ! ...

— بسیار خوب دخترم ... من نمیگم باون فکر نکن ولی فراموش هم نکن که اون بالاخره دختره را پیدا میکنه و باهاش ازدواج میکنه ! ...

مرجان در حالیکه رطوبت اشک شبکه مژگان پرپشتش را نشانه گرفته بود با استدلال پدرش جواب داد :

— ولی اگه اون دختر رو پیدا نکرد ؟ ...

غزالی زاده که در تنگنا افتاده بود بلافاصله گفت :

— در آنصورت امیدی هست ! ...

— ولی پدر تا آنجا که شنیدم نه پدرش و نه شما که این شرکت بزرگ را برای ما دونفر راه انداختین هیچکدوم تلاشی برای برگردوندن سامان نکردین ؟ آخر چرا اینقدر پدرش سنگدله ؟

غزالی زاده که میخواست بهر ترتیب دخترش را از فکر سامان منصرف کند بدفاع از اسدخان پرداخت ...

— هر کس دیگه‌ای جای پدرش بود همینکارو میکرد آخه چطور ممکنه پدری یک عمر برای پسرش جون بکنه، فداکاری بکنه اونوقت پسرش بخاطر عشق یه دختر خل و چل باغبون بدترین توهینها رو بکنه و بره ! ... مرجان که هنوز زندگی‌اش آلوده افکار شیطانی ناشی از ثروت نشده بود در حالیکه صدایش می‌لرزید گفت :

— ولی اون دختر ارزششو داشت ! ... من شنیدم دختره هم پیش از آنکه سامان از خونه پدر بره فداکاری کرده و رفته ! ... اون میخواست با این فداکاری سامان را از خونواده‌اش جدا کنه ! ...

غزالی زاده که نمیخواست این بحث بدراز بکشد گفت :

— تو دنیا آدمهای عجیب و غریب زیادن، شاید هم این دختری که تو از اون حرف میزنی ارزش آدمی مثل سامان را داشته باشه اما آیا آدم بخاطر یه احساس زودگذر باید پدرش را بدست مرگ بسپره ؟ ... آیا هیچ میدونی از روزیکه سامان رفته پدره داره قطره قطره ذوب میشه ؟ ... میدونی که پدره گفته : من سامان را ازارت

محرورم میکنم ؟ ... چند روز پیش بمن گفت میخواهد وصیت نامه اش را بنویسه ! من مطمئنم که پسره را ازارت محروم میکنه ! ... مرجان که دیگر نمیتوانست جلو احساساتش را بگیرد گفت :

— این بی انصافی محضه ! ...

و بعد گریه کنان از اتاق پدرش بیرون رفت ... سامان در اتاق کهنه و چرکین مسافرخانه از شدت تب گیج و منک افتاده بود سه روز بود که از تب میسوخت .

خودش معتقد بود که انتظار او را از پای انداخته است . بعد از آنکه بیست روز پیش ژد پای سامره را از دست داد کاملاً " از پا افتاده بود .

هر وقت به حرفهای شراره فکر میکرد که چه جور سامره عکس او را روی سینه میفشارد و گریه کنان مینالد تا منزه استخوانش تیر میکشید گاهی آنقدر عصبی و پریشان میشد که از ترس این که او را متهم به جنون نکنند ساعتها در خلوت راه میرفت و با خودش حرف میزد لباسهای سامان دیگر کاملاً " کهنه و فرسوده شده بود موجودی بانکی او دیگر زیر صد تومان بود ، سر و صورتی ژولیده بهم زده بود . بطوریکه یکروز مدیر مسافرخانه قر زده بود که مردم خیال می کنند ما به یه دیوونه اتاق دادیم و اگر قاسم

مستخدم مسافرخانه او را در پناه حمایت و دلسوزی خود قرار نداده بود شاید عذر او را از مسافرخانه میخواست .

بیشتر روزها سامان بجستجوی بیهوده در جنوب شهر میگذشت گاهی عابرین بیکار او را دست می انداختند یکروز دو پسرک تخس که در کوچه مشغول طناب بازی بودند در مسیرش کمین کردند و طناب جلو پایش انداختند و سامان با صورت به زمین خورد و خون از سر و صورتش جاری شد اما به زحمت جسم لاغرش را در سکوت از زمین کشید ایستاد و بدون کوچکترین اعتراضی و رفت ، گاهی خودش هم حس میکرد گیج و گنگ است ، دنیای ذهنی او پریشان و تاریک بود ، صحرائی که حتی فانوس آسمان هم نداشت رویش گلهای رنگین در باغچه احساس او پایان گرفته بود او در خلسه ای از یک عشق ناکام فرو شده بود خلسه ای که چهره اش را چون دیوانگان مسخ کرده بود ، تنها چشمان او بود که در اشتیاق دیدار سامره میسوخت و دل او بود که غمگین ترین آوازه های بشری را سرمیداد خدایا ! آن زیبایی ، آن طراوت چهره ، آن نگاه درخشان و آن لبهای روشن و شفاف که از خون جوانی چون یاقوت میدرخشید چه شد ؟ ... یکشب که از شدت خستگی و جستجوی نا امیدانه از جنوب شهر به مسافرخانه برگشته

بود در دفترچه اش نوشت :

ای گیسو بلند من ! ای قیله گاه چشمان منتظر من !  
 ای سامره من ! جستجو تا کی ؟ ... دربدری ، سرگردانی  
 و تحمل شنیدن کلمات حقارت آمیز را تا کی باید تحمل  
 کرد ... آرام آرام مردم صداقت و صفای مرا به جنون  
 تشبیه می کنند ، دستهای منتظر من که برای در آغوش کشیدن  
 تو گشوده شده چون بال مرغان با سَنک می شکنند در کوجه  
 های خاک آلود ، در میان جویهای آب مرا بزمین می زنند  
 در حالیکه نمیدانند اینکه امروز اینقدر حقیرانه و بالباسهای  
 زنده گام میزند روزگاری چون بزرگی مورد احترام بوده است  
 اوایل از اینهمه طعنه و تحقیر مینالیدم اما حالا حس میکنم  
 هر قدر بخاطر رسیدن بتو رنج میکشم بیشتر تشنگی عشق  
 را حس میکنم وقتی غروب خسته و کوفته به مسافرخانه بر  
 میگردم و نگاه تحقیر آمیز مدیر مسافرخانه و سایر مسافرین  
 و کلمات طعنه آلوده شان را میشنوم بیشتر می فهمم در عشق  
 به دختری که همه هستی و خانواده خود را به من بخشید  
 و گذشت کرد پایدارم ... من خداوند را که در رگهایم  
 جاری است شهادت میگیریم که در جواب فداکاری تو آن  
 چنان شوریدگی کنم که دیوانه ام بخوانند دیوانه ای که  
 فقط در برق نگاه تو بهوشیاری میریزد و بس ."

آنشب تب سامان آنقدر بالا رفته بود که قاسم مستخدم  
 مهربان و دلسوز مسافرخانه هم بوحشت افتاده بود و مرتباً "  
 از او می پرسید : آدرس پدرتو کجاست ؟ ... من باید به  
 کی تلفن بزنم ؟ ... باید به کی خبر بدم ؟ ... سامان  
 از اینهمه محبت و دلسوزی آنقدر به هیجان آمد که دست  
 قاسم را گرفت و فشرد و گفت :

— نترس قاسم ! ... نترس من تا او را پیدا نکنم  
 نمی میرم ! برو بخواب ! ...

اما لحظه بلحظه حال سامان بدتر میشد . تب از چهل  
 درجه گذشته بود و قاسم مجبور بود مرتباً " حوله خیس  
 روی پیشانی سامان بگذارد ... حالا دیگر سامان بسرزمین  
 هدیان قدم گذاشته بود ، اسامی مختلفی در ذهنش تکرار  
 میکرد اما نام " سامره " با فریاد و ضجه توأم بود ...  
 سامره ! ... کجائی ! ... دستمو بگیر ! ... خواهش  
 میکنم ! نگذار توی این چاه بمیرم ! ... سامره ! سامره  
 شب از نیمه گذشته بود قاسم مرد ساده دل و روستازاده  
 هنوز بالای سر سامان نشسته بود و آرام آرام میگریست  
 او دیگر همه امید خود را بزندگی سامان از دست داده  
 بود نفس های سامان بشماره افتاده بود در ذهن ساده  
 و غافل خودش سؤال میکرد این مرد جوان کیست که به

این مسافرخانه تاریک و کهنه پناه آورده است ؟ مردم در این روزها آنقدر گرفتارند که کمتر به زندگی دیگران می‌اندیشند و همینهاست که باعث تحلیل رفتن دوستی‌ها و محبت‌ها شده است . تو از راه میرسی عده‌ای نشسته‌اند سلام می‌کنی و روی صندلی خالی می‌نشینی و بعد هر کس از خودش و زندگی خودش حرف می‌زند . هیچکس نیست که از تو بپرسد چکاره‌ای ؟ چرا در چشمهای تو رنگ غم سایه زده ؟ چرا همیشه ژولیده و متفکری ؟ چرا حرف نمی‌زنی ؟ ... تو در پيله تنهائی با همه قدرت و توان روحی خود زندگی می‌کنی اما تنهائی مثل موربانه روحت را می‌خورد ، اعصاب محکمت را از هم می‌گسلد ، آنوقت است که یکروز فریاد می‌زنی ! کمک ! کمک ! دارم می‌میرم ؟ یا از سر عصبانیت و تنهائی بدیگران حمله می‌کنی . مردم در اطرافت جمع میشوند زمزمه‌ای می‌کنند و تو صدای آنها را میشنوی که ولش کن ! یارو دیوونه شده ! ... اولین مهر خطرناک جنون به پیشانی تو می‌خورد و چاره‌ای نداری جز آنکه این لکه را بگذاری روی پیشانی تو بماند و یکروز هم دستت را بگیرند و بدیوانه خانه ببرند ...

برای قاسم هم این فکر داشت پیش می‌آمد نکند همانطور که مدیر گفت : پسر زده باشه بکلهش ! جور

عجیبی حرف می‌زنه خیلی زیادتر و گنده‌تر از دهنش طوری رفتار می‌کنه انگار توی یه خونه اشرافی بزرگ شده اما هیچی نداره نگاهش کن یه هفتس پیراهنشو عوض نکرده صورتش هم اصلاح نکرده ، خدایا خودت به این جوون کمک کن ... قاسم مجدداً " روی سینه سامان خم شد او بزحمت نفس میکشید و حرارت تن او پوست صورت قاسم را می‌سوزانید .

قاسم سریدار مهربان مسافرخانه دوباره حوله را خیس کرد و روی پیشانی سامان فشرد و با نگاه مضطربش به چهره عرق زده و تب گرفته سامان خیره شد ، در این لحظه صدای زن قاسم از پشت در بلند شد :

— مرد بلند شو بیا بخواب ، ساعت دو بعد از نصف‌شبه ، صبح خروس خون هم که باید بلند بشی ! ... " قاسم " زنت را صدا کرد :

— بیاتوا ... برو یه لگن آب بردار بیا پاشویهش کن ؟

— من میگم بیا بخواب تو میگی بیا پاشویهش کن ؟ قاسم از سر عصبانیت فریاد کشید :

— زن ! اخه انصافت کجا رفته ؟ این جوون داره می‌میره ! ... این بیچاره غریب هم یه روز پدر و مادری داشته ،

بسرعت از اتاق خارج شد و با یک لگن آب سرد به اتاق برگشت، قاسم به کمک زنش هر دو پای سامان را داخل طشت گذاشت... و بعد هر دو بانتظار نشستند....

سامان همچنان هذیان میگفت، کلماتی که بر زبان میراند گاهی بسیار از هم پاشیده و گاهی بسیار روشن و شفاف بود... قاسم و همسرش برای اولین بار نام سامره را از دهان تب زده سامان می شنیدند.....

" عزیزم! .... اینو مطمئن باش که تا تو را پیدا نکردم، نمیگذارم منو به اون دنیا ببرن! .... اونا..... جهنمی ها.... واسه چند شاهی پول پدرمو از من گرفتن تو را از من گرفتن، اما من جلو اون شیطان چشم سبزدر می آم... اون باید بدون عشق یعنی چی؟ اون باید بدونه که عشق و نفرت هیچوقت نمیتونن زیر یک سقف جمع بشن! .... چه کسی دیده که آب و آتش با هم سازگار باشن؟ ...."

قاسم به زنش که چهره اش را همچنان توی چادر پیچیده بود نگاهی انداخت و بعد زیر لب گفت:

— شیطان چشم سبز! .... خدایا خودت رحم کن! داره هذیون میگه! ....

انگار که صدای قاسم در گوش سامان پیچیده بود

آخ اگه میدونستم کس و کارش چیکارهن و کجا زندگی میکنم  
میرفتم خرخره شو میجویدم ...

زن که طعم اخلاق تند قاسم را بارها چشیده بود



چون ناگهان از جا نیم خیز شد، چشمانش را که از تب قرمز و متورم شده بود گشود، سیاهی چشمانش بطرز وحشتناکی در کاسه چشم چرخید و التماس کنان گفت:

— قاسم آقا! بیرونش کن!... این شیطان چشم سبز و بیرونش کن!... نمیخوام بمن دست بزنه!... دستاش مثل مار سمی نیش میزنه و آدمو میکشه، قاسم آقا بدادم برس! نگذار بیاد جلو!... من از چشماش می ترسم اون میخواد منو بکشه تا دیگه هرگز نتونم سامره عزیزمو به بینم!... کثافت احوون!... من زیر بار نمیرم!... من شرکتمو ول کردم، لقب استادی را دور انداختم تا اول از همه به همه بچه‌ها بگم وقتی خودتون نمیتونین از اونچه دارین دفاع کنین جق ندارین بدیگران درس مقاومت بدین!... من اگه سامره را پیدا نکنم! اگه شیطان چشم سبز و شکست ندم لیاقت هیچی روندارم... آه پدر!... تو چرا بچه تو ول کردی و با شیطان همدست شدی!... پدر!... پدر!...

صدای گریه تلخ سامان زیر طاق پوسیده اتاق مسافرخانه پیچید، قاسم دوباره حوله خیس را روی پیشانی سامان گذاشت...

— سامان خان!... تو را خدا ساکت! الان مدیر

بیدار میشه و تورا از در بیرون میندازه... خواهش میکنم... سامان لبخند تلخی زد و گفت:

— اهه!... اون مرتیکه منو میندازه بیرون!... چطور بخودش اجازه میده یه استاد جوون دانشگاه رو از مسافرخانه گندو کثافتش بیرون بندازه!... من فقط با پنج سهم شرکتم تموم مسافرخانه شو میخرم... سهم شرکتم تموم مسافرخونه شو میخرم... قاسم به زنش نگاه کرد و زن قاسم سرش را با تاسف تکان داد:

— بیچاره... بسرش زده یارو از یه شهرستون اومده تهرون حالا خیال میکنه استاد دانشگاس... به زحمت توی یه مسافرخانه راهش دادن حالا میخواد مسافرخونه رو بخره... یکی رو تو ده راه نمیدادن سراغ خونه کد خدا را میگرفت، خدا بهش رحم بکنه!... قاسم نبض سامان را گرفت و گفت:

— الحمدالله مثل اینکه تبش داره می آد پائین... در این لحظه موهای بلند و حلقه حلقه سامان روی پیشانی و کنار گوشهایش ریخته بود و دانه‌های درشت عرق از زیر موها برق میزد زن قاسم در حالیکه خیره خیره چهره داغ و سرخ سامان را مینگریست گفت:

— چه جوون خوشگلی حیف نیستی توی این سن و

سال بمیره ؟.....

قاسم بدون اینکه نگاهش را از روی چهره سامان بردارد گفت :

— برو زن ! برو بخواب، من همین جا پیش پای سامان میخوابم خدارا خوش نمی آد که اونو تنها بگذارم .. دمدمه های صبح بود که تب سامان فروکش کرد، شب تاریک زندگی او که با سایهی مرگ فاصله چندانی نداشت با دمیدن سپیده صبح رنگ خاکستری غم انگیزی گرفت، سامان سرش را از روی بالش بلند کرد، در کمال حیرت قاسم مستخدم مهربان مسافرخانه را دید که پیش پای او دراز کشیده است. سامان دستش را دراز کرد و لیوان آبی را که قاسم بالای سرش گذاشته بود برداشت، اندکی نوشید، بعد با مهربانی یک پدر خم شد و پیشانی قاسم را بوسید، قاسم وحشت زده از جا پرید.....

— چیه ؟ چی شده ؟.....

سامان بانگه مهربانش به چهره خسته و تکیده قاسم نگاه کرد و گفت :

— صبحه یا غروب ؟.....

قاسم از جا بلند شد، او با لباس کنار پای سامان

خوابیده بود.

— اگه غروب بود، حالا من وهم شمارا از این بیغوله اخراج کرده بودن !..... الحمدالله حالت بهتره برم سر کارم ...

قاسم از جا بلند شد و بطرف دربراه افتاد، سامان با شتاب قاسم را صدا زد.....

— قاسم !.....

— چیه پسرم ؟.....

— فقط میخواستم بگم اگه همه چیز بخوبی تموم شد دو تا سهم تو شرکتت بهت میدم.....

قاسم سری تکان داد و از اتاق خارج شد، زنش که پشت در ایستاده بود پرسید :

— چی میگه ؟..

— هیچی ! بیچاره بسرش زده، میخواد مارا شریک بکنه !.....

\* \* \*

عکسبرداری از جهازهاضمه اسدخان هیچ چیزی را نشان نداد، چهره پزشگ اسدخان وقتی که عکسها را روی صفحه روشن گذاشته بود و تماشا میکرد واقعا " درمانده بود هیچ چیز نگران کننده ای در عکس نشان داده نمی شد با وجود این اسدخان روز بروز تحلیل میرفت و بزحمت غذا



میخورد، غزالی زاده و مهناز که خود را بدفتر پزشک رسانده بودند تا از نتیجه عکسبرداری اطلاع حاصل کنند از سر رضایت نفس عمیقی کشیدند و غزالی زاده برای اینکه خیال پزشک را راحت کند گفت:

— من میدونم علت ناراحتی آقای اسدخان چیه؟...  
خدا لعنت کند بچه‌های نا اهل رو، سامان گذاشته و رفته و پیر مرد داره دق کش میشه می بینین این جوونا چقدر نمک شناس!... آنوقت آقایون میخوان برن کره ماه رو تصرف کنن؟... یکذره محبت سرشون نمیشه! یکذره انسونیت و جوونمردی نمیدونن... مسلمه که شما پزشک عالیقدر مملکت گیج و درمونده میشین چون پیر مرد هیچ عارضه‌ای نداره، اون از نظر روحی داره قطره قطره ذوب میشه و اگه این پسره پیداش نشه دو هفته دیگه ما باید توسرو صورتمون بزیم و دنبال جنازش بیفتیم؟... مهناز ناگهان فریاد کشید:

— بس کنید آقای غزالی زاده اگه یک مو از سر مرد من کم بشه اول باید جنازه منو از زمین بردارین... و بعد خودش را روی مبل انداخت و بصدای بلند شروع به گریستن کرد، غزالی زاده بطرف پزشک رفت و آهسته گفت:

— اون دیوونه وار شوهرشو دوست داره، من هر

طور شده این پسره رو پیدا می کنم...  
وقتی غزالی زاده و مهناز از مطب پزشک خارج شدند، لحظهای بهم خیره شدند و بعد هر دو لبخندی عاشقانه نثار کردند، نیمساعت بعد آنها در آپارتمان خصوصی غزالی زاده که اسمش را پناهگاه عشق گذاشته بودند در آغوش هم فرو رفته بودند و غزالی زاده میگفت:

— باید هر طور شده ما اسد خان را به محضر ببریم دیگه فرصتی باقی نمونده!...  
مهناز در حالیکه بوسه‌های مقطع و کوتاه از لبهای غزالی زاده میگرفت جواب داد...  
— کاملاً " موافقم عزیزم!... اکبر میگفت حداکثر دو هفته دیگه!

غزالی زاده دستهایش را دور گردن مهناز حلقه زد و گفت:

— عزیزم اگه یکدفعه دیگه اسم این مرتیکه روی لبهای تو ظاهر بشه خفیات میکنم!...  
مهناز غش غش خندید و گفت:

— چشم عزیزم! چشم اربابم! سرورم!... اسم این مرتیکه را بزبون نمی‌آرم ولی فقط یادتون باشه که اون میخواد بعد از مرگ اسدخان " چشم سبز" تورو با

در خانه سمنتی انتهای باغ که از هنگام فرار شبانه  
سامره، به گورستان سرد و تاریکی تبدیل شده بود، مشدعلی  
و کبرا روبروی هم کنار سماور جوشان نشسته بودند و مشد  
علی از ماجرای دو روز پیش با کبرا حرف میزد...  
— پیر مرد خیلی خسته و مریضه!.....  
کبرا که چهره لاغر و استخوانیش چنان در هم  
شده بود که در دست های یک بچه دوساله جا میگرفت  
گفت:

— انتقام خداوند عالمه؟.....

مشدعلی که برخلاف ظاهر خشن و محکمش قلبی  
به نرمی و صداقت کودکان داشت با لحن رنجیده‌ای گفت:  
— زبونتو گاز بگیر زن!.....

— چرا؟... خداوند عالم گفته هرکی قلب یه  
مادرو بشکنه تا ابد گرفتار آتش جهنمه!... اون پیرمرد  
باعث شد که دختر من از خونه آواره بشه!.....

کبرا تا یک کلمه از دخترش میگفت بلا فاصله زیر  
گریه میزد، چشمانش بسکه باریده بود بگودی نشسته بود  
و گاهی حتی مشدعلی از خودش میپرسید:

— این زن مگر چقدر آب تو جسم نحیفش داره  
که اینقدر از چشمش می‌باره...؟

خودش ببره اونسردنیا!.....

غزالی زاده قهقهه بلندی سرداد و گفت:

— آها آها... کور خونده اون دو هفته بعد

از مرگ اسدخان یکشب خیلی بی سروصدا زیز چرخ اتومبیل  
ناشناسی میره و برای همیشه خاموش میشه!.....

مهناز خودش را به سینه غزالی زاده فشرد و پرسید:  
— چرا دو هفته بعد؟.....

— برای اینکه اگه یکوقت پزشک قانونی متوجه مسمومیت

اسدخان شد باید آقابره هلفدوننی!.....

— در آنصورت چشم سبز تورو "لو" میده!...

— با کدوم مدرک عزیزم؟... اون چه مدرکی

داره که بتو تهمت بزنه؟... تازه با تهمات تهمت زدن بیجا  
شکایت دیگه هم غیر از قتل روی دستش میگذاریم!.....

— مهناز دستهایش را بهم زد و گفت:

— بسیار خوب عزیزم... بریم برای گرفتن وصیت

نامه چند میلیون جناب اسدخان!.....

غزالی زاده هم دستهایش را بتقلید مهناز برهم  
کوفت و گفت:

— بریم برای اینکه اسدخان سامان عزیز و عاشق

پیشه شو از ارث محروم بکنه!

/ مشدعلی با مهربانی یک شوهر به زنش دل‌داری داد:  
 - کبرا باز هم که گریه صدمرتبه گفتم تو بالاخره  
 خودتو میکشی .... دخترم از دستم رفت میخوای توهم  
 دق کنی و بمیری ...؟

- مشدعلی اگر گریه‌نکنم پس چه بکنم ... چطور  
 ممکنه گریه نکنم .... خداوند عالم مگه چی بما فقیر  
 فقرا داده ...؟ اگه عشق به بچه‌مون رو از ما بگیره دیگه  
 چی داریم که بهش دلخوش باشیم ...؟ من از تموم این  
 دنیای بزرگ فقط همین یه‌بچه را داشتم، الهی قربونش  
 برم، مٹ دختر بزرگون رفتار میکرد، وقتی با من راه میرفت  
 غریبه‌ها خیال میکردن من کلفت خون‌ه‌شون هستم! بخدا دلم  
 بهمین خوش بود که با دخترم راه برم و بمن بگن: نیگاش  
 کنین چه کلفت زردنبو و نحیفی داره! الهی من فداش بشم،  
 الهی قربونش برم، الهی براش بمیرم! ... قسم خوردم  
 که اگه دخترم صحیح و سالم پیداش بشه پیاده از تهرون  
 به ضامن آهو برم! .... یا ضامن آهوا ... دختر من هر  
 جا هست غریبه، تنهاس تو ازش مواظبت کن! ....  
 دخترمو بتو میسپارم .....

گریه راه کلام رابر کبرا بست، سوش را به روی  
 زمین گذاشت و به‌هق‌هقا افتاد مشدعلی برای اولین بار در

تمام زندگی طولانی زناشوئی زن کوچولو و شکسته‌اش را از  
 روی زمین بلند کرد و روی زانوانش نشاند و شروع بنوازش  
 موهایش کرد، دانه‌های درشت اشک از چشمان پیر مشدعلی  
 سرازیر شده بود کبرا دست مشدعلی را گرفت و شروع به  
 بوسیدن کرد! ....

- مرد من! ... مرد بزرگ من، آقای من دخترت  
 را پیدا بکن مگذار قبل از زیارت دختر دل‌بندم بمیرم! ...  
 آقای من کمکم کن! .... زنت را دریاب! ...  
 زنت هیچوقت از تو خواهشی نکرده، هرچی دادی خورده  
 هرچی دادی پوشیده کنیز و خدمتگذار تو بوده، اما حالا  
 از تو یه خواهشی داره! دخترشو پیدا بکن، بگذار بچه‌شو  
 ببینه، بعد در کمال رضایت از شوهرش تسلیم عزرائیل  
 بشه! ...

دل پیر و نرم و حساس مشدعلی از شنیدن این  
 کلمات ریش میشد، دلش میخواست برود و یقه پیر مرد را  
 بگیرد و تمام خشم عالم را بر سر پیر مرد بکوبد و فریاد  
 بزند: ای مرد! ... ای که سالها هستی موا تاراج کردی  
 و هیچ نگفتم، بلند شو با هم به سراغ بچه‌هامون بریم،  
 بیا بریم سامان و سامره را پیدا کنیم، آنها را دست به  
 دست بدهیم و بعد همه‌مون دستجمعی خودمونو قربون

میخوام باهاتون حرف بزنم! ....

مشدعلی که آرام آرام مرجان را بخاطر میآورد باناراحتی گفت :

— دخترمونو که از ما گرفتین حالا دیگه از جون ما چی میخواهین؟ ....

مرجان با لحنی التماس آمیز گفت :

— بخدا قسم من مقصر نیستم! .... من اومدم که از شما کمک بخوام ....

— ما هیچ کمکی نمیتونیم بشما بکنیم؟ ....

مرجان که همچنان از نگاهش التماس می‌بارید گفت :

— شما و من میتونیم هم سامان رو پیدا کنیم هم

سامره رو! ....

کبرا مثل مرده مسیح دیده‌ای از جا پرید، اسم

سامره تنها معجزه حقیقی زندگی او بود.

— بفرمائین تو خانوم! .... از یوسف گمشده

من چه خبردارین؟ ....

مشدعلی کنار رفت، در را بروی مرجان باز کرد و

مرجان در تاریک روشن اتاق مشدعلی پیدا شد، درهمین

لحظه اکبر آقا گارسون که از لحظه ورود مرجان به باغ او

را دیده و تعقیب میکرد، خودش را از پشت درخت آزاد

خوشبختی بچه‌ها مون بکنیم ....

در این افکار بود که تقهای بدر خورد، مشدعلی

و کبرا، مثل اینکه در حال عمل زشتی مچشان باز شده

باشد، بسرعت از هم جدا شدند، مشدعلی با پشت آستین

کت اشکهایش را گرفت و با صدای شکسته‌ای گفت :

— کیه؟ ...

صدای گرم زن جوانی از پشت در بلند شد:

— میتونم پیام تو؟ ....

— مشدعلی و کبرا بهم‌دیگر نگاه کردند آنها در

این روزها آنقدر بیچاره و وحشت زده بودند که از هر

حادثه‌ای بشدت می‌ترسیدند.

— شما کی هستین؟ ....

— من مرجانم! ... خواهش میکنم درو بازکنین؟ ...

میخوام با شما حرف بزنم ....

مشدعلی در را گشود، مرجان با قد بلند موهای

مواج، چشمان‌گیرا و قشنگ و اندامی به زیبایی یک فرشته

بلند قامت مقابلش ظاهر شد... مشدعلی سعی کرد تازه

وارد را بخاطر آورد، حس میکرد او را چند بار دیده‌است...

— با ما چیکاردارین؟ ...

— فقط اجازه بدین من پیام تو! ....

قشنگ و بدام افتاده‌اش را تماشا میکرد و سرانجام برای آرام کردن مهناز جلو رفت، دستش را بدور شانه مهناز حلقه زد و گفت:

— گربه ملوس من چرا اینقدر ناراحته؟ ... باز هم به سامان حسودی میکنه؟ ... موضوع مهمی نیس! ... مهناز که چون ماده پلنگ حسودی می‌غرید تقریباً فریاد زد:

— خفه شو مرد! ... می‌خوام سر بتن اون پسره احسن نباشه، ما داریم از داخل زخم می‌خوریم! داره همه چیز خراب میشه! ...

اکبر که از خشم و خروش مهناز اندکی جا خورده بود خودش را عقب کشید و پرسید:

— مقصودتون چیه! ... یعنی خانواده غزالی زاده علیه ما دست بکار شدن؟ ...

مهناز خودش را روی مبل انداخت، سیگاری برداشت و اکبر بسرعت فنک زد و آنوقت مهناز در حالیکه دود غلیظی از دهانش بیرون میداد جواب داد:

— من نمیدونم! ... باید با آقای غزالی زاده حرف بزنم.

— خوب! حرف بزن!

کرد و بطرف اتاق مهناز رفت.

— خانم! ... خبرهای تازه! ...

— دیگه چی شده اکبر؟ ...

— مرجان بدیدن مشدعلی و زنش رفته! چشمان

سبز مهناز داشت از حدقه در می‌آمد ...

— چی گفتی؟ ... مرجان دختر آقای غزالی زاده؟ ...

اکبر خنده مودیانهای زد و گفت:

— بله! ... دختر آقای غزالی زاده ...

— مهناز دندانهایش را رویهم فشرد، نگاه خشمگینش

را مجدداً "به چهره" "اکبر" که مودیانها براندازش میکرد دوخت و گفت:

— تو با چشمان خودت دیدی؟ ...

— بله! با همین دوتا چشمای خودم دیدم که

خانم مرجان یگراست رفت طرف منزل اونها و بعد هم در

زد، مشدعلی درو بروش باز کرد و در یک چشم بهم زدن

مرجان داخل اتاق مشدعلی شد و در دوباره رویهم افتاد ...

مهناز چنان ناخنهایش را در پوست خود فرومیکرد

که احتمال خونریزی پوست میرفت اما او آنقدر آشفته و

عصبی بود که اگر از لای پوست سپیدش خون فواره میزد،

نمی‌فهمید، در اتاق راه میرفت، اکبر با لذت مخصوصی گریه

پیش من واسه خیال می‌کنن مستخدم منه، اما من باید به اون مردیکه خدمت بکنم، جلوش دولا راست بشم چرا؟  
برای اینکه موجودی اون از من چند تا صفر بیشتره...

ولی من تصمیم خودمو گرفتم، یعنی هردوتائی تصمیم خودمونو گرفتیم، دو هفته دیگه کار تمومه، دو سه ماه هم برا اینکه سروصدا بخوابه کافیه و بعدش هم من و تو صاحب زندگی خوشگلی هستیم که شایسته دوتا موجودی مثل من وتوست...  
تورا خدا فکرشو بکن وقتی من و تو دست دردست هم وارد یه مجلسی بشیم چقدر بهم می‌آئیم!... مگه نه؟  
مگه نه؟... تو بگو گربه ملوس و خوشگلم!...

مهناز چنان غرق درافکار دور و دراز خود بود که مطلقاً به حرفهای اکبر و روءایاهای خیال‌انگیزش توجهی نداشت، اواز مدتی پیش‌اکبر را هم مثل اسدخان شوهرش مرده می‌پنداشت و به‌تنها کسی که فکر میکرد غزالی زاده بود و حالا ناگهان در لحظات بسیار حساسی که هرثانیه‌اش گامی بجلو و قدمی به سوی موفقیت بود ناگهان سروکله مرجان پیدا شده بود که دزدانه وارد اتاق مشدعلی میشد و معلوم نبود حالا در آن اتاق نیمه تاریک که هیچوقت هوس دیدنش رانکرده بود بلکه دلش میخواست با "بولدوزر" آن را بر سر ساکنانش خراب کند با مشدعلی و زنش چه میگفت

— بله که حرف میزنم اما چیزی که منو رنج میده اینه که ما داریم کار خطرناکی رو دنبال میکنیم، شوخی نیست ما داریم به آدمو میکشیم، اگه آدمهای دیگه‌ای بخوان خودشونو قاطی بکنن همه چیز خراب میشه!...

اکبر روی مبل خم شد، سر مهناز را در آغوش گرفت، بوسه‌ای وسط موهای مهناز نشاند و گفت:  
— گربه قشنگ من! هیچ ترسی بخودت راه‌نده! اگه تا ده نفر هم شده میکشم که پای تو، توی این قضیه کشیده نشه!...

مهناز سکوت کرده بود و همچنان به سیگارش پک می‌زد و اکبر با لحن عاشقانه‌ای حرف می‌زد:

— من میدونم چه کار خطرناکی داریم می‌کنیم اگه قضیه "لو" بره هر کدوم باید ده بیست سالی توی زندون آب خنک بخوریم برای همین من خیلی مواظبم، مخصوصاً که تورا از جونم بیشتر دوس دارم، سالهاست نوکری آدمهای از خود راضی که فقط به پولشون مینازن کردم که به روز به اون زندگی که میخوام برسم!...

تورا خدا نیگاه کن، همین اسدخان خودمون! اگه اون لباس و اون بادو بروت ثروت ازش بگیرن چی داره...؟ یهیکل بیقواره، پاهای نی‌قلیونی، شکم چاق مثل پشه‌مالاریا، اگه

— بله بفرمائید عزیز دلم! ....

مهناز غرشی در گوشی تلفن کرد که غزالی زاده

حیرت زده پرسید:

— مهناز توئی؟ ... چی شده؟ کار یارو تموم شد

مهناز یکپایش را محکم بزمین کوبیده و گفت:

— کار اون تموم نشد! کار ما دیگه تموم شد؟ ..

— چی؟ چی گفتی؟ ... چی شده؟ ... خواهش

میکنم حرف بزن! چه اتفاقی افتاده؟ ....

مهناز دندانهایش را رویهم فشرد و گفت:

— مگه آقا از ماموریتی که به مرجان محول کردن

خودشون بیخبرن؟ .....

— کدوم ماموریت؟ چی داری میگی عزیزم؟ موضوع

مرجان چیه؟ .....

— مرجان عزیز شما همین الان تو باغ ماست!

— توی باغ شما؟ .... اونجا چیکار می‌کنه؟ ..

— هیچی! داره با مشدعلی باغبون پدر شریک

عزیزش خلوت کرده! .....

غزالی زاده که از شدت هیجان و حیرت داشت

خودش را در گوشی تلفن لوله میکرد پرسید:

— چی؟ مرجان | خونه مشدعلی است؟ .. این

و چه می‌شنید،؟ مهناز سرش را از حلقه‌دستهای "اکبر"

بیرون کشید و برای اینکه بهتر بتواند درباره واقعه تازه

فکر کند گفت ..

— اکبر خواهش میکنم برو مراقب باش به بین‌دختره

تاکی می‌مونه؟ شاید هم بتونی یه چیزائی بفهمی! ....

اکبر بوسه‌ای برگوشه لبهای مهناز که هنوز از خشم

می‌لرزید گذاشت و گفت:

— اگه من بتونم کاری بکنم که گربه قشنگم راضی

بشه با جون و دل می‌کنم! فقط باید بمن قول بدی که

نگران نشی! .....

— باشه اکبر! قول میدم! زود برو!

وقتی اکبر از اتاق خارج شد، مهناز با دستمال

کاغذی جای بوسه مرطوب اکبر را از گوشه لبش پاک کرد

و با نفرت گفت:

— نوبت تو هم می‌رسه! .....

و بعد ناگهان به یاد غزالی زاده افتاد. آیا او از

رفتن دخترش به خانه مشدعلی با خبر بود؟ نکند مرجان

با اجازه غزالی زاده به دیدن مشدعلی رفته؟ .... از فرط

عصبانیت خرناسه‌ای کشید و با شتاب شماره تلفن غزالی

زاده را گرفت.

دختر دیوونه من داره چیکار میکنه؟ کی بهش اجازه داده  
بیاد بره پیش به باغبون بی قابلیت! تف! این روزها  
بچه‌ها هم به پدرشون پشت می‌کنن! ....  
مهناز که صدقاتی در صدای غزالی زاده تشخیص  
میداد گفت:

— یعنی تو خبر نداری؟

— بخدا نه! بجان خوشگل عزیزم خبر ندارم! ..  
— ولی حالا اون نیمساعته که با مشدعلی باغبون  
خلوت کرده! ....

غزالی زاده سرفه‌ای کرد و گفت:

— راستش دوسه روز پیش مرجان اومده بود پیش  
من و از سامان می پرسید ولی خیال نمیکردم بسرش زده  
که دنبالش راه بیفته و تازه بیاد پیش مشدعلی باغبون! ..  
خدای من! دلم میخواست الان اونجا بودم و بادستهای  
خودم دختر احمقم رو خفه میکردم.

مهناز نگاه سبزش که معمولا در حالت نقشه و تفکر  
میخ می‌شد بعد از لحظه‌ای سکوت بهم گذاشت و گفت:

— حالا فهمیدم! مرجان خانم که سعی می‌کرد در  
مقابل سامان خودش را خونسرد نشون بده عاشق این پسر  
شده و حالا هم تصمیم گرفته کمشده شو پیدا بکنه اما چرا

از طریق خانواده سامره! .... داره مغزم سوت میکشه؟ ..  
غزالی زاده که بتدریج بر اعصاب خود مسلط می  
شد گفت:

— عزیزم! .. موضوع مرجان را بمن واگذار کن! ..  
یه فکر تازه بمغزم رسید که باید فردا عصری بیائی پیش  
من تا باهات درمیون بگذارم، فقط شما هیچی به مرجان  
نگین و اصلا " بروی خودتون نیارین که اونو دیدین که رفته  
طرف خونه مشدعلی، فقط به بینین کی از خونه مشدعلی بیرون  
می‌آد!

مهناز که به‌کاردانی و تیزهوشی غزالی زاده اعتماد  
مخصوصی داشت جواب داد:

— بسیار خوب عزیزم! من سکان کشتی رو بدست  
تو دادم! .. اگه بدونی برای اون لحظه‌ای که بی سر خر،  
سرمونو بغلت بگذارم و دستهامو تو دو دستت بگذارم چقدر  
بی‌تابم انوقت میتونی بفهمی که چرا هر حرکتی که خلاف  
نقشه‌هامون بشه وحشت زده میشم! ....

— نگران نباش عزیزم! اگه علی ساربونه میدونه که  
شتر و کجا بخوابونه! .... فردا ساعت شش بعد از ظهر.

\* \* \*

در اتاق مشدعلی، بوی توتون سیگار بوی گس چائی



چه جور دلش طاقت می‌آره که مادرشو توی کنج این باغ تنها بگذاره و بره! ... مشدعلی سعی کرد همسرش را ساکت کند.

— کبرا... تورو باون قفل امام رضا که گرفتی و بوسیدیش ساکت باش! اینقدر نفوس بد نزن! از قدیم گفتن در نا امیدی بسی امید است! شاید بکمک این خانوم اوناراپیدا بکنیم! ...

مرجان که از مکالمه پدر و مادر امیدی بچشمش مینمود با لحن دوستانه‌ای گفت:

— خانم! قسم میخورم که من مقصود بدی ندارم من با سامان خان شریکم، خوب پدر و مادرم و آقای اسدخان و مهناز خانم منو کاندید نامزدی سامان کرده بودن، دروغ نمیگم منم این اواخر خیلی به سامان علاقه پیدا کردم ولی بیشتر رواصل کنجاویه که میخوام سامان را پیدایش بکنم، شاید اگه سامان پیداش بشه از دختر شما هم خبری بشه... مشدعلی نگاهی به همسرش کبرا که هنوز هم با چشمان اشکبار شوهرش را ملتسانه نگاه می‌کرد انداخت و بعد گفت:

— بسیار خوب، شاید شما راست بگین! پناه بر خدا، ما دوتائی اینجا تنهائیم، از انوقتی که چشممونوباز

و عطر گرانقیمت جامه مرجان در هم پیچیده بود، آن نگاه نگران وحشت زده مشدعلی، و تاب تاب قلب ضعیف کبرا حالا به آرامش قابل تحملی تبدیل شده بود، مرجان سعی می‌کرد مشدعلی را قانع کند که او می‌خواهد هر چه زودتر سامان را پیدا کند...

— به بینید مشدعلی! من کاملا " ناراحتی شما و خانوم را می‌فهمم! ولی بشما قول میدم که اگه کمکم کنین تا سامان را پیدا بکنم دختر شما هم پیدامیشه! مشدعلی نفس عمیق و درد آلوده‌ای از سینه کشید و گفت:

— درد سر اینه که ما نمی‌دونیم این دو تا حالا کجا هستن! کجا زندگی می‌کنن! اصلا " همدیگه رو پیدا کرده‌ن یا نه؟ ...

کبرا گریه کنان گفت:

— کسی چی میدونه؟ شاید دختر بیچاره من سر به نیست شده باشه! ... آخه چطور دختر من دلش می‌آد مادر بیچاره شو اینهمه مدت از خودش بیخبر بگذاره؟ خدای من! ... اونو حتما سر به نیستش کرده‌ن وگرنه دختری که روزی هزار بار مادر بیچاره شو بغل میزد، قربون صدقه‌اش می‌رفت، دستهاشو می‌بوسید و روی چشمش میکشید

و دیوارها با من بیگانه اند، تخت آهنین و زنگ زده‌ی مسافرخانه، مثل مردارهای خشکیده بمن زل زده‌اند، دسته‌های کلاغان پیر و گردو خاک گرفته شهری با قارقار غریبانه‌شان از بالای سرم می‌گذرند و پشت عمارت فرسوده و درهم شکسته شمس‌العماره پنهان میشوند، شاید هم کلاغها در تشییع جنازه همراهانشان با پیراهن سیاه شرکت کرده‌اند؟ ...

چقدر زندگی من و زندگی کلاغهای سیاهپوش در این شهر بزرگ شبیه بهم است، آنها در این شهر دنبال چه می‌گردند؟ ... چرا این هوای آلوده، این کاجهای گرد و خاک گرفته و این شهر سرسام گرفته را ترک نمی‌کنند و به صحراهای باز و هوای شسته و پاک پناه نمی‌برند؟ ... آیا آنها هم در این شهر، گمشده‌ای دارند که نمیتوانند بام کاه‌گلی شمس‌العماره و درختان پیر و بخاک نشسته و کاج‌های قدیمی این محله را ترک کنند؟ ... خدای من! حالا سامره من کجاست؟ ... چه میکند؟ ... با کی حرف میزند؟ ... آیا بیاد من هم هست؟ ... آیا میدانند که منم بخاطر او آواره شده‌ام؟ آیا میدانند که من همه آن چیزهایی که او به خیال خودش نمیخواست از من بگیرد، ترک کردم و بدنبال او افتاده‌ام؟ ... آیا سامره عزیز من میدانند که یکهفته است حتی کرایه مسافرخانه را هم ندارم

کردیم همین‌جا بودیم، هنوز آگه‌من به شهر برم جز میدون توپخونه هیچ‌جا را بلد نیستم، برای همینه که دنبال دخترم نرفتم اولی شاید شما بتونین اونارو پیدا کنین. مرجان با هیجان خاصی چشم بدهان مشدعلی دوخته بود، یک کلمه و یک نشانی او میتوانست جاده جستجو را جلو چشمانش بگشاید، مشدعلی ادامه داد: ...

— دختر من یه دوست داره به اسم شهناز! خوب! خونش چند قدم پائین‌تره ... چند وقت پیش به من گفت که سامان یه مرتبه آورده خونشون و سراغ سامره را از اون گرفته و دیگه برنگشته، شاید اون دختر بتونه به شما کمکی بکنه! "مرجان" که روزنه‌امیدی پیدا کرده بود آدرش کامل شهناز را از پدر سامره گرفت و همانطور که آرام و بی سروصدا به خانه مشدعلی رفته بود، از جاده‌ای که مستقیماً به در باغ منتهی میشد، براه افتاد، او اتومبیلش را برای اینکه دیده نشود در خارج از باغ پارک کرده بود تا کسی متوجه ورود و خروجش نشود در حالیکه در هر دو وقت چشمان تیزبین اکبر آقا گارسون او را کنجکاوانه می‌پائید.

در کنج خلوت مسافرخانه، و در غروب خفه‌نخستین روزهای پائیز، سامان به دیوار تکیه داده بود و داشت قلم بدست با دفترچاهش حرف میزد و ... چقدر همه چیز غریبانه و تلخ است، اتاقم نیمه سرد و نیمه تاریک

که بپردازم و ( قاسم ) روزی دو تومان بمن قرض میدهد که با نان و پینر سر کنم ؟ ... آیا سامره من میدانده که همه آدمهای این مسافرخانه کهنه و فرسوده مرا دیوانهای می پندارند ؟ آیا میدانند که حتی قاسم مهربان و پاکدل هم وقتی از زندگی گذشته و شرکتی که دارم با او حرف زدم مرا دیوانهای آواره میدانند ! .....

آخر در این دنیای سر سام گرفته که پول و شهرت و شغل همه آدمها را دیوانه کرده چه کسی باور میکند که یک نفر عاقل بدنبال ( عشق ) همه اسباب دیوانگی را ترک کرده و به این گوشه غریبانه پناه آورده ؟ ... آنها ، این مردم که عقلشان به چشمشان هست هر روز خبر خودکشی چندین جوان عاشق را در صفحات حوادث روزنامه ها میخوانند اما باورشان نمیشود که در این قرن آشوب زده هم عاشق صادق فراوان است ولی آنها با زدن مهر جنون بر پیشانی مردگان آن ها را مسخره میکنند و درهای سلول های باورشان را بر فداکاری عجیب این عشاق سرگشته می بندند اما چه آنها چشمشان را بروی این حقیقت به بندند که آدمهایی هستند که عشق را بر اسباب شهرت و مقام و پول ترجیح میدهند و چه نه بندند ، در این قرن هم عشاق پاکباخته فراوانند و بسادگی از همه هستی خود بخاطر عشق میگذرند

و پروانه وار تسلیم مرگ میشوند ، شاید هم باین دلیل که در خود شجاعت عشق ورزیدن رانگی یابند و وجود عشق را فراموش می کنند !

من سوگند میخورم که جانم را مفت و مسلم در قمار عشق نمیبازم ، من خودم را عبث و بیهوده قربانی می کنم اما از سر جان میزنم که سامره را بیابم و آنوقت جانم را در سر قدمش میگذارم ... چرا من جانم را عبث ببازم ، نه ، من از جمله عشاقی هستم که جان را تنها در پی قدم معشوق میگذارم و میدهم ... بگذار بمن تهمت بزنند ، بگذار مرا دیوانه به پندارند اما من غریبانه ترین و عاشقانه ترین ترانه ها را در جنون عشق سر میدهم زیرا عاقلانه ترین کار ها همین است ! ... انسانی که بخاطر پول و ثروت و شهرت دره ها و کوه ها را زیر پا میگذارد عاقل نیست او به چیزی تسلیم شده که هیچکدام در لحظه مرگ با روح او به آسمان ها نمیروند ، عاقل منم که در پی چیزی غریبانه میگیرم و دیوانه وار میسرایم و میخوانم که پس از مرگ هم بامنست ... من عاشقم و بار عشق را تا به ابدیت با خود میبرم ... سامان سرش را از روی دفترچه بلند کرد و به دیوار خیره شد ، دیوار روبرو هم مثل رنگ چشمانش مات بود ، در آن لحظه حس میکرد همه وجود او نیز به یک دیوار

مدیر مسافرخانه فریاد زد، دیوانه اداری چیکار میکنی! زندگی منو اداری خراب میکنی؟ تو خجالت نمیکشی؟ اما سامان که حالا هیچ چیز جز حرکت سرگیجه آور سایه ها را تشخیص نمیداد به سمتی که صدا از آنجا میآمد حمله ور شد! مدیر وحشت زده از اتاق بیرون دوید ولی (قاسم) با خونسردی جلورفت، دستهایش را بدور کمر سامان حلقه زد و او را بزورروی تختخواب انداخت و چند لحظه بعد سامان گیج و منگ روی تختخوابش افتاده بود و قاسم در حالیکه از شدت یاس و اندوه سرش را تکان میداد او را ترک کرد و با اتاق مدیر مسافرخانه رفت تا فکری به حال این جوان بکنند.

\* \* \*

طبق قراری که مهناز و غزالی زاده با هم گذاشته بودند فردا عصر، مهناز در حالیکه پیراهن مجلی که اخیراً از یکی از مزون های پاریس برایش رسیده بود بتن داشت، وارد آپارتمان غزالی زاده شد، مثل همیشه هر دو چند لحظه ای در سکوت همدیگر را در آغوش فشردند و بعد به طرف (بار) رفتند، غزالی زاده دو گیلان مارتینی، یکی برای خود و یکی برای مهناز ریخت، با یک دست گیلان مارتینی را بلب خود نزدیک کرد و با دست دیگر لیوان

مات زده و گچی تبدیل شده است، آن شور و هیجان، آن تحرک کم نظیرش که همه را به حیرت میکشانید تبدیل به سکوت و تسلیم شده بود، یک هفته بود که کمتر از مسافر خانه خارج میشد در حالیکه هدف او از ترک خانه، جستجوی سامره بود اما (سامره) او حالا کجا بود؟... پس چرا او همچنان ساکت و بهت زده بر جا نشسته بود و تلاش تازه ای برای یافتن سامره نمی کرد؟... آیا نشستن، بی حرکت ماندن، میتواند او را به هدف برساند؟... سامان حس کرد در وجود او چیزی دوباره میجوشد، میخروشد و با تمام توان جوانی بحرکت افتاده است، دلش میخواست فریاد بزند، دلش میخواست هر دیواری را با مشت بکوبد، هر سدی را بشکند، هر مانعی را با دندان تیکه تیکه کند، یک چیز داغ، یک حرکت سریع آتشین در تمام رگهایش میدوید، او را میسوزانید و حتی تنفس او را تند میکرد، بر چشمانش پرده ای قرمز می کشید و بتدریج از آن همه بیعدالتی، از آن همه جنابیتی که در حقش شده بود چنان بجوش آمد که بی اراده با تمام قوا فریاد کشید، و بعد از جا بلند شد و با مشت به شیشه پنجره کوبید! صدای شکستن شیشه همراه با فریادهای بلند و پردردی که سامان از دل میکشید مدیر و مستخدم مسافرخانه را سراسیمه بطرف اتاق سامان کشانید

را جلو لبهای قرمز رنگ مهناز برد و گفت:

— بخوریم برای موفقیت!

مهناز که هنوز بشدت از رفتن مرجان بخانه مشد

علی بر افروخته بود با لحنی طنز آلود پرسید:

— یعنی موفقیتی هم در کار هست ؟ . . . . .

غزالی زاده خنده بلندی سر داد و دستهایش را

بدور شان مهناز حلقه کرد و گفت:

— عزیزم ! . . . . . تا وقتی غزالی زاده را داری

مطمئن باش که در هر کار موفقی !

— یعنی اگه مرجان خانم هم با خانواده سامره

رفت و آمد داشته باشه، باز هم پدر عزیزشون به کلمه

( موفقیت ) دلخوش میشن ؟ . . . . .

غزالی زاده بوسه‌های از روی گونه مهناز برداشت و گفت:

— عزیزم ! اول مارتینی خودت را بسلامتی موفقیت

سر بکش تا بعد بتو بگم همین رفت و آمد مرجان به خانه

سامره چه جور میتونه مارا به موفقیت نزدیک بکنه ! . . . . .

مهناز چشمان سبزش که چون تیله براقی در میان

پلکها بسرعت میچرخید بچهره شاد و سرخ غزالی زاده دوخت

و با لحن متعجیبی باز هم پرسید:

— مقصودت چیه ؟ چه نقشه‌های داری ؟ . . . . .

غزالی زاده دست مهناز را گرفت و در حالیکه

خیلی محکم و مطمئن قدم بر میداشت بطرف کاناپه به

راه افتاد گیلایسهای مارتینی را هم روی میز مقابل کاناپه

گذاشت و گفت :

۴ — به بین عزیزم ! یکی از بزرگترین اشتباهات ما

این بود که سامان را از دست دادیم ، ما باید میدونستیم

سامان کجاست تا هر لحظه خطری از جانب او مارا تهدید

میکرد بلافاصله او را در چنگ می گرفتیم و مانع از اجرای

نقشه‌اش میشدیم ولی متأسفانه ما اینکار را نکردیم ، گذاشتیم

اصل قضیه از چنگمون فرار بکنه در حالیکه هر لحظه ممکنه

اون قدم پیش بگذاره و تموم نقشه‌های مارا بهم بریزه ،

مثلاً " همینکه خبر مرگ پدرش را شنید ناگهان چمدان به

دست بداخل باغ بر میگرفته و تمام اموال پدرش را در اختیار

میگیره ! . . . . .

مهناز که حیرت زده بدهان غزالی زاده خیره

شده بود گفت :

— و اونوقت اگه تازه منو که مسبب اختلاف او و

پدرش بودم ببخشه هشت یک بمن میرسه ! . . . . .

غزالی زاده لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت :

— واگه بفهمه که پدرش بدست یه زن خوشگل

مسموم شده و.....

مهناز وحشت زده کلام غزالی زاده را قطع کرد  
و گفت :

— تو حسابی داری منو میترسونی !.....

— من همه چیزو میگویم که بعد بتونیم براش چاره‌ای

پیدا بکنیم ...

— خوب حالا میگی چیکار باید بکنیم ؟ ...

غزالی زاده گیللاس مدور " مارتینی " خود را سر

کشید و گفت :

— بنابراین اگر من جای تو بودم مطلقاً " مزاحم

مرجان نمیشدم ، بلکه میگذاشتم اون همه تلاشهاشو بکنه

تا به سامان برسه ، چنانکه از دیروز من یکی از راننده هام

را مامور کردم که همه جا مرجان را زیر نظر داشته باشه ! ..

مهناز چنان از استدلال غزالی زاده به هیجان آمده بود

که جیغی کشید و خودش را در آغوش غزالی زاده انداخت ..

— خدای من ! تو چقدر خوبی ! تو چقدر عاقلی !

فدای اون موهای جوگندمی و خوشگلت بشم ! ... غزالی

زاده که خودش را بدست نوازشهای داغ مهناز داده بود

گفت :

— ضمناً " یک نقشه دیگه !.....

— چه نقشه‌ای عزیزم ...

— تو باید پیر مرد را تحریک بکنی که قبل از

مرگ ، سامان را از ارث خودش محروم بکنه !.....

— چشم قربان !.....

\* \* \*

ساعت نه صبح بود ، اسدخان در بسترش دراز کشیده

بود ، از روزیکه بیمار و بستری شده بود بیشتر تا ساعت

نه صبح میخوابید ، اسدخان حس میکرد که بتدریخ اندامهایش

از او فرمان نمیبرند ، دست و پایش کرخ و سنگین شده‌اند

و میل بخواب در تمام ساعات روز او را رها نمیکنند ، آن

روز هم اگر مهناز با ناز و کرشمه و سروصدا وارد اتاق

نشده بود شاید هنوز چشمهایش رویهم بود . صدای مهناز

او را متوجه کرد که ساعت نه صبح است زیرا معمولاً " هر

روز صبح ، مهناز در همین ساعت برای دادن صبحانه اش

باتاق می‌آمد و بادت خود عسل مسموم را در دهانش

میگذاشت .

— عزیزم ! ... بلند شو ! ساعت از نه گذشته ! ...

اسدخان نگاه متفکرش را بچهره مهناز انداخت و گفت :

— راستش خواب هم نبودم اما آنقدر ضعف دارم

که نمیتونم از جام حرکت بکنم .

سخت ترین مواقع گذاشته و رفته تو دلت می بخشی! ...  
 مهناز از بزبان آوردن این جمله مقصود خاصی  
 داشت، او میخواست بداند در درون اسدخان چه میگذره  
 و آیا تغییر عقیده‌ای در باره سامان داده است یا نه؟ ...  
 اسدخان سکوت را شکست و گفت:

— نمیدونم! بخدا خودم هم گیج شدم، حس  
 میکنم دیگه قدرت تصمیم گرفتن ندارم، نمیتونم زودتکلیف  
 همه چیز و روشن کنم، بارها پیش خودم گفتم بگم محضر  
 دار بیاد اینجا و وصیت نامه را تنظیم بکنه و اون پسر  
 را از ارث محروم بکنم ولی نمیتونم! ... مثل اینکه  
 شیره جونم رو کشیدن! ...

مهناز با حرکت چاپلوسانه‌ای دوباره سر شوهرش  
 را بوسید و گفت:

— عزیزم ناراحت مباش! تا منو داری غصه هیچی  
 رو نخور! دوباره حالت خوب میشه و همون اسدخانسی  
 میشی که قبلاً بودی، امادر باره وصیت نامه، باور کن،  
 بسر خودت قسم که میخوام هیچ سری تو عالم نباشه، نه  
 بخاطر خودم ولی بخاطر آن وروجک نمک شناس هم شده  
 باید اینکارو بکنی، بالاخره اون جاسوسانی انیطرفه‌داره  
 که بهش خبر میدن و دلشو کباب میکنن، شاید هم سراسیمه

مهناز بطرف پرده اتاق رفت و آنرا کشید تا نور  
 آفتاب صبح بداخل اتاق بتابد.

— یعنی حتی نمیخواهی ازدست زن خودت صبحانه  
 بخوری! ...

اسدخان بزحمت لبخندی زد و گفت:

— من نمیدونم اگه زنی مثل تورا نداشتم چه  
 میکردم؟ ...

مهناز لبخند مزورانه‌ای زد، و بطرف تختخواب  
 شوهرش رفت بوسه‌ای روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت:

— عزیزم! من هیچوقت اینهمه حقشناسی تورا  
 فراموش نمیکنم، راستش تو آنقدر مهربونی که آدم حاضره  
 جوننشو فدای تو بکنه، تعجبم از اینکه چطور اون پسر نمک  
 بحرورم پدر خوبش را گذاشت و رفت پی یه دختر بیسرو  
 پا ... آدم از اینجور اولادای ناخلف دلش بهم میخوره!  
 بخدا قسم که اگه سامان بچه من بود من عاقش میکردم،  
 از ارث محرومش میکردم ...

اسدخان سوش را پائین انداخت و سکوت کرد،  
 مهناز میز چرخدار صبحانه را تا روی سینه اسدخان پیش  
 کشید و گفت:

— تو آنقدر خوبی که حتی بچه ناخلفی که توی

بر گرده و روی پات بیفته و معذرت بخواد آنوقت فوراً وصیت نامه را عوض میکنی تو که عیب و علتی نداری عزیزم، پربروز باز هم نتیجه عکسبرداری را گرفتیم، هیچی نبود، دکتر میگه مقداری بابت ناراحتی روحیه که حتماً نتیجه شیرینکاری سامان خانه، مقداری هم بابت اینه که توی این سالها خیلی کار کردی و حالا خستگیت بروز کرده...

اسدخان بفکر فرو رفت او با اینکه هنوز هم از ته دل سامان را دوست داشت اما آنقدر از نافرمانی سامان عصبی بود که میخواست بنوعی قدرت و حاکمیت پدری خود را برخ سامان بکشد و حالاراهی که مهناز پیش میگذاشت او را بمقصد میرسانید بخصوص اینکه هر وقت هم بقول مهناز میتوانست وصیت نامه را تغییر بدهد و دست آخر شاید باینوسیله سامان را بخانه برگرداند. ناگهان دست مهناز را در دست گرفت و فشرد و گفت:

— خوب راهی پیشنهاد کردی، این پسره باید گوشمالی بشه، وقتی اومد و بروی دست و پام افتاد آنوقت میتونیم دوباره وصیت نامه را تغییر بدیم...

مهناز که حالا عمیقاً "از موفقیت در اجرای نقشه اش خوشحال بود، یک قاشق دیگر از عسل آلوده به سم رادر دهان شوهرش گذاشت و گفت:

— بخور عزیزم! .... سفارشیه! حالتو جا می آره فقط دلم میخواد جاسوسا این خبر رو براش ببرن، تا بفهمه اذیت و آزار پدر چه مزه ای میده، من میگم همین فردا محضردار بیاد و مخصوصاً "میگم باجی و اکبر و دوسه تا از رفقای نزدیکت مثل غزالی زاده هم بیان که قضیه حسابی به پیچه ا... حالا هم خواهش میکنم کمی استراحت بکن تا من برم به محضردار بگم که بعد از ظهر فردا بیاد خونه!

\* \* \*

مهناز به محض بازگشت به اتاق در حالیکه از شادی در پوست نمیکنجید تلفنی محضرداری که تمام کارهای ثبتی و معاملاتی اسدخان را انجام میداد خبر کرد که فردا سر ساعت پنج بعد از ظهر با دفتر و نویسنده حاضر باشد و سپس تلفن غزالی زاده را گرفت و در حالیکه صدایش سرشار از موفقیت بود گفت:

— عزیزم! مژده! ....

— چه خبر شده؟ ...

— پیری را وادار کردم فردا عصری وصیت نامه را

بنویسه! ...

— چی میگی عزیزم؟ ....



کرده و ظاهرا این دوتا دختر میدونن که سامان کجاست  
و شاید هم مرجان بزودی بتونه مارا قشنگ و راحت به  
لونه مار برسونه! ...

مهناز با خوشحالی مزورانه ای گفت:

— میدونی چیه عزیزم؟ ...

— آه؟

— دلم میخواست همین الان توآپارتمان خوشگلت

بودم و به سلامتی این موفقیت دوگیلاس پی درپی مارتینی

میزدیم ... صدای غش غش خنده غزالی زاده توی گوش

تلفن پیچید ...

— عزیزم! ... بامید ماه عسل خودمون در

( کوت دازور )! ... فردا همدیگه رو می بینیم .

\* \* \*

مرجان مقابل شراره نشسته بود و چشم بدهان

شراره دوخته بود و شراره از سامان حرف میزد.

— راستش من دوسه بار به مسافرخانه ای که سامان

تلفنشو بمن داده زنگ زدم ولی هیچوقت نبوده خیال

میکنم اون از صبح تا شب دنبال سامره میگرده! ... اگه

بدونین چقدر لاغرو تکیده شده! ... من وقتی عکسهای

قدیمی و چهره آن روزی را باهم مقایسه میکنم دلم از

— بله؟ مهناز توی کاراش شوخی باکسی نمیکنه! ...

— ولی چه جوری حاضر شد که ...

— وقتی دیدم بهت میگم چه سوسه ای زدم، تازه

یه کار مهم دیگه هم کردم ...

— مثلا؟

— مخصوصا اونو راضی کردم که تو و دوسه تا از

رفقاش را هم دعوت بکنه که وصیت نامه در حضور چند نفر

آدم معتبر تنظیم بشه که دیگه راه برگشت نداشته باشه.

این بار صدای غزالی زاده که از هیجان میلرزید

گفت:

— پس بذار یه مزدهم من بنو بدم،

— موضوع چیه عزیزم؟ ...

— خبرچین خبر آورده که داریم به لونه مار نزدیک

میشیم! ...

— یعنی لونه سامان! ...

— بله عزیزم!

— آخه چه جوری؟ ...

— خبرچین خبر آورده که مرجان تا حالا باد و

تا دختر یکی با اسم شهناز که تو همسایگی شماست و یکی با

دختری با اسم شراره که توی یه بیمارستان کار میکنه ملاقات

غصه میترکه ا... .

مرجان که رنگ ارغوانی حسادت را نمیتوانست از روی گونه‌اش پاک کند سری تکان داد و گفت:

— معلومه ا... آدمی که از میلیونها ثروت بگذره و توی یه مسافرخونه زندگی بکنه و پول‌شام و ناهار نداشته باشه باید هم یه موجود استثنائی باشه ا... خیلی دلم میخواد هرچه زودتر پیداش بکنم... .

شراره با لحن دوستانه‌ای گفت:

— معذرت میخوام ولی اون بمن سفارش کرده که

آدرس و شماره تلفنشو بکسی ندم ا... .

مرجان که خودرا بادختری احساساتی و مهربان روبرو میدید سعی کرد از طریق انگشت گذاشتن روی احساس شراره او را بحرف بکشد... .

— من وفاداری شمارا بقولی که دادین تحسین

میکنم اما اونکه از من اسمی نبرده، برده؟... .

— نه... اسمی از شما نبرده ا... .

— خوب همانطور که گفتم من شریک سامانم، او

بیشتر از پنج میلیون تومان توی شرکت سرمایه داره آیا صلاحه که با داشتن این سرمایه هنگفت که میتونه درراه رسیدن به هدفش که پیدا کردن سامره باشد کمکش به‌کنه،

توی خرج روزانه هم لنگ بمونه؟... .

— آخه ا... .

— عزیزم ا... منکه نمیخواهم صدمه‌ای به سامان

برسونم، اون با پدر و نامادربش قهرکرده، بسیار خوب ولی سرمایه شرکتو چی؟... شاید خیال میکنه من حاضر نیستم این سرمایه رو به اون برگردونم، قسم میخورم که تموم سهمشو بهش برگردونم... باورکنید ا خواهش می‌کنم آدرس و شماره تلفنشو بمن بدین ا... خواهش میکنم... . شراره شقیقه‌هایش را در زیر فشار انگشتان بطرفین بناگوش کشید و با لحن مرددی گفت:

— نمیدونم، فکر میکنم کار زشتی را دارم مرتکب

میشم ا... مرجان ملتسمانه استدلالهایش را تکرار می‌کرد و دست آخر گفت:

— اگه شما هم شماره تلفنشو بمن ندین بالاخره

من یه جویری پیداش میکنم فقط فکر میکنم آنوقت خیلی دیر شده باشه ا... .

تصویر مایوسانه‌ای که مرجان در پیش روی این

دخترک احساساتی زداورا پریشان کرد و با دستپاچگی گفت:

— بسیار خوب ا... من شماره تلفنو بشما میدم فقط

کاری نکنین که اون عصبی بشه یا از من متنفر بشه ا...

روبروی هم نشسته بودند و حرف میزدند، اگر از پشت شیشه کسی داخل اتاق را تماشا میکرد میدید که مدیر مسافرخانه با عصبانیت و خشم و خروشی اعصاب شکن دارد حرف میزند و گاهی با انگشتهایش قاسم را تهدید میکند. در داخل اتاق وضع از این هم بدتر بود چون صدای کلفت و لحن بیرحمانه مدیر مسافرخانه واقعا گوشخراش بود:

— به بین قاسم! من دیگه حوصله‌ام از دست این پسر دیوونه سر رفته هرچی تا حالا گفتمی روتو زمین ننداختم ولی دیگه به حلقوم رسیده باید همین امشب یارورا جواب کنی! ....

قاسم که سعی میکرد قدم از دایره ادب بیرون نگذارد جواب داد:

— ارباب! شما که دلتون نمی‌آد توی این سوز پائیزی یه مریض رو آواره بکنین؟ می‌آد؟ ....  
مدیر مسافرخانه فریاد کشان گفت:

— اولاً "نگو مریض بکو دیوونه! .... همین سه شب پیش بود که زد شیشه اتاقشو شکست، اونم بدون هیچ دلیل، از کجا معلوم که نصف شبی سر بنده و جنابعالی را بیخ تا بیخ نبره! ... ثانیاً اگه مریضه خوب بره یه

مرجان که برق پیروزی در چشمان خوشگلش دویده بود با لحن مطمئنی گفت:

— خیالتون راحت باشه! شاید هم بعد ها از شما متشکر بشه که چنین خدمتی در حقش کردین، فقط یه سؤال دیگه، و اونم اینکه که از سامره خبری بدست آوردین یا نه؟ ....

شراره دوباره به عادت مخصوصش پوست محل شقیقه‌ها را بطرف بناگوش کشید و جواب داد:

— نه! ... هنوز نه! ... ولی امیدهای هم دارم ...  
— چه امیدی؟ ....

— حالا نمیتونم بگم ولی یکی از دوستانم به من قول داده که اگر سامره هنوز در جنوب شهر باشه پیداش میکنه، اون دختر زرنگیه و خیلی دوست و آشنا تو جنوب شهریها داره، فقط کافیه لب ترکنه و بگه من دنبال یه همجی دختری میگردم .....

مرجان دیگر چیزی نگفت یا چیزی نداشت که بگوید شماره‌تلفن را از شراره گرفت و خدا حافظی کرد.

\* \* \*

مدیر مسافرخانه و قاسم مستخدم فرسوده و کهنه کارش در اتاق کوچک سه در چهار متری دفتر مسافرخانه

مریضخونه دولتی بخوابه!... بخدا قسم این مریض نیس  
این مرد دیوونه سا... روزی دو تومن از تو میگیره آنوقت  
میخواد مسافرخونه منو بخره!.....

قاسم باز هم درصدد دفاع برآمد، او با آن قلب  
شریف و روح پاکش از یکساعت پیش باز هم تلاش میکرد که  
بنحوی مدیر مسافرخانه را راضی بادامه اقامت سامان بکند  
اما موفق نمیشد.

— به بینین ارباب!... یکهفته دیگه بهش مهلت  
بدیم، شاید خودش رفت، شاید کس و کارش پیدا شون شد  
من بهتون قول میدم که سر هفته خودم از مسافرخونه  
بندازمش بیرون...

هنوز مدیر مسافرخانه دهان باز نکرده بود که  
مخالفتش را برای چندمین بار به قاسم بگوید که زنگ تلفن  
بصدا درآمد، مدیر مسافرخانه گوشی را برداشت و گفت:  
— الو! بفرمائید....

ظاهرا "صدا از آنطرف سیم پرسیده بود کجا هستید  
که مدیر گفت:

— اینجا مسافرخانه است خانم!....

قاسم به چهره ارباب خود خیره شده بود و فکر  
میکرد به چه ترتیب این مرد را که گوئی چیزی بنام رحم

و مروت نمیشناخت نسبت به سامان نرم کند که حیوت  
زده بدهان مدیر خیره شد.

— بله خانم! به چنین آدمی که سراغشو میگیرین  
اینجاست! اتفاقا" همین حالا داشتیم در باره اش حرف  
میزدیم، اون کلی بما بدهکاره و میخواهیم همین امشب،  
بندازیمش بیرون اگه تا غروب بیائین تحویل شما میدیم!  
" قاسم " آنچنان هل شده بود که وسط حرف مدیر  
پرید و گفت:

— زنشه؟ پیداش شد؟... الحمدالله! حالا  
دیگه حالش خوب میشه!.....

صدای مدیر مسافرخانه دوباره در گوش قاسم ریخت:  
— چشم خانم تا ساعت هفت هم نیگرش میداریم،  
ولی خانم بمن بگین شما زنش هستین؟....

مدیر مسافرخانه که پیدا بود با علاقه مخصوصی  
حرفهای مخاطب را میشنود با گفتن کلمه خدا حافظ گوشی  
را بزمین گذاشت و در مقابل نگاه پرسشگر قاسم گفت:

— خیلی خوب!.... پسره را تا غروب نیگرش  
میداریم! خانم گفت تا غروب می آد که پسره را ببره!....

— زنش بود؟....

— نه زنش نبود، فقط خواهش کرد تا خودش نیومده

چیزی بهش نگیم .

مدیر لحظه‌ای مکث کرد و ناگهان سر قاسم داد کشید :  
 — فعلا " چیزی بهش نگي ها ؟ ممکنه بذاره دربره ،  
 این شانس ماست تو هم وجدانت راحت میشه که توی سوز  
 و سرمای پائیزی رفیقتو تو خیابون ننداختم . . . . .

\* \* \*

اسدخان در حالیکه روی صندلی راحتی اتاق نشیمن  
 لعیده بود و از پشت شیشه محوطه باغ بزرگش را تماشا  
 میکرد سخت بروزهای خوش گذشته فکر میکرد ، زندگی مثل  
 یک نوار رنگی از جلو چشمانش میگذشت ، زمانی که با مشد  
 علی در کوچه پس کوچه‌های تجریش بازی میکردند ، از سر  
 و کول هم بالا میرفتند و همسایه ها را از دست شینطت  
 های آنها خواب راحت نداشتند ، روزیکه مشدعلی بحمايت  
 از او چند نفر را شدیداً "کتک زد و او را از مدرسه اخراج  
 کردند اما در آنروزها برای اسدخان ، این مشدعلی یک قهرمان  
 بود چهره سرد و سخت امروز مشدعلی که بنظر او از سال  
 هاپیش فرقی نکرده بود دوباره از پس ابر و مه سالهای از  
 دست رفته جوان پر از مهر و محبت شد . . . . . چهره روز  
 هائی که اسدخان با تمام علاقه‌ای که یک برادر به برادر  
 دارد مشدعلی را برانداز میکرد و در همه جا باتکاء مشت

های سنگین و محکمش حرفش را میان بچه‌های محل و غریبه  
 بکرسی مینشانند . . . . . ناگهان حس کرد دلش برای دیدن  
 مشدعلی ضعف می‌رود . . . . . حس میکرد یکبار دیگر به  
 مشت‌های سنگین و قدرت بدنی فراوان او احتیاج دارد ، تادر  
 مقابل این ضعف جسمانی از او حمایت کند بسیاری از مردم  
 فراموشکار یکبار دیگر به گذشته‌ها رجعت میکنند و آن زمانی  
 است که احساس تنهائی و مرگ تمام وجودشان را پر میکند  
 و اسدخان از آنجمله مردم بود ، حوادث زندگی بسرعت  
 از پیش روی اسدخان میگذشت و در این مسیر ، سالهای  
 طولانی را میدید که او از مشدعلی غافل مانده است و  
 این مرد در تنهائی بار زندگی را خسته و نالان و با  
 مزد اندکی که از او میگرفت روزگار میگذرانید بی آنکه ماجرای  
 شراکتش را بر زبان بیاورد اسدخان حس میکرد از اعمالی  
 که در حق مشدعلی مرتکب شده بشدت ناراحت و پشیمان  
 است و میخواهد بنوعی جبران کند اما همینکه چهره  
 سامان در نوار زندگی اش ظاهر شد سراپا بلرزه آمد . . . . .  
 سامان تنها میوه همه فصول زندگیش بود بهار زندگی ،  
 تابستان داغ ، و حالا که به پائیز و زمستان میرسید تنه  
 میوه درخت زندگیش سامان بود . . . . . سامانی که حالا مدتها  
 بود ترکش کرده و رفته بود . . . . . اسدخان در گذشته دور دست

وروزهائی که زنش زنده بود و هر دوبا عشق و علاقه سامان را حمام میکردند به سیرو گشت مشغول میشدند، او از یاد آوری نخستین روز راه افتادن سامان، از شیطنت ها، از دویدنها، از لحظات شادی یا روزهای تلخ بیماری سامان گاهی بی اختیار لبخند میزد و گاه اخم میکرد، اسدخان تنها یکبار در زندگی مردانه اش گریه کرده بود و آنهم روزی بود که سامان را به آمریکا میفرستاد، از یادآوری آن روز قلبش در هم فشرده شد و بی اختیار زیر لب گفت:

— ایکاش سامانو به آمریکا نمیفرستادم، همین جا زیر دست خودم بزرگ میشد، معلوم نیست چه جور تربیتش کردن که بخاطر یه دختر، پدر خودش، آینده خوب خودش شرکت بزرگ خودش را رها کرد و رفت ... از فکر اینکه سامان به او پشت پا زده دوباره به خشم آمد، و بی اختیار گفت: راست میگه مهناز! ... باید همین امروز وصیتنامه را بنویسم و او را از ارث محروم بکنم، آنوقت بهش خبر میدن و تا مغز استخوانش میسوزه! ...

وصیت نامه برای اسد خان یک امید شده بود یک دستاویز در اقیانوس تاریک و بی انتهای که او با قایق شکسته و بازوان ناتوانش بر پهنه آن میراند و نمیدانست بکجا میرود.....

در نهایت امر، وصیت نامه تنها امید به بازگشت فرزندش بود گاهی از اینکه اینهمه ضعیف و خوار شده بود بشدت بر خود حمله میبرد اما گاهی مهار افکارش را چنان رها میکرد که بخودش اجازه میداد سراسر شهر را زیر پا بگذارد و سامان را پیدا کند و التماس کنان او را بخانه باز گرداند.....

غرق در این افکار بود که صدای مهناز در گوشش پیچید ...

— اسدجان! ... آقای غزالی زاده تشریف آوردن! و صدای غزالی زاده بلافاصله بلند شد ...

— سلام برادر عزیز! ... مثل اینکه حالتون خیلی بهتر شده! ... ما شاله بزمن به تخته، امروز فردا میتونین سری بدفتر شرکت بزنین ...

اسدخان صندلی خود را بطرف غزالی زاده چرخاند و گفت:

— به! دوست قدیمی و خوب! ... متشکرم که دعوت منو قبول کردین! ... امروز حسابی برای شما و دوسه تا از دوستانم زحمت درست کردم ولی چی میشه کرد؟! ...

غزالی زاده خودش را روی مبل انداخت و بالحن

چاپلوسانه‌ای گفت :

— من میدونم شما چی میکشین ، مهناز جون منو روشن کرد ولی من میخوام خواهش کنم فعلا " دست از خشونت بردارین !... اسدخان سری تکان داد وگفت :  
— بعضی وقتا خشونت لازمه... ثانيا " اگه این پسره آدم بشه و برگرده همیشه برای تغییر وصیت نامه فرصت هست مگه نه؟... غزالی زاده لبخندی زد وگفت :  
— بله ! کاملا... شاید هم بقول مهناز جون طرف آدم بشه و برگرده !....

نیمساعت بعد سه نفر از دوستان متنفذ و ثروتمند اسدخان و محضر دار هم بجمعشان پیوستند و وصیت نامه‌ای که بموجب آن سامان تنها بازمانده اسدخان از ارث محروم شده بود تنظیم گردید ، بموجب این وصیت نامه ، کلیه اموال و دارائی منقول و غیر منقول اسدخان به مهناز همسر قانونی او میرسید و تنها خانه سمندی انتهای باغ به مشدعلی باغبان واگذار میشد و اگر چه مهناز با گوشه کنایه مخالفت خود را با این بخشش عجیب نشان دادولی برای اینکه سوء ظن اسدخان را بر نیانگیزد و با اشاره غزالی زاده حرف خود را پس گرفت .

وقتی نوبت امضای گواهان رسید قلبهای فریبکاری

که در آن جلسه حضور داشتند بشدت طپیدن گرفت ، غزالی زاده در حالیکه امضای خود را بدقت زیر وصیت نامه میگذاشت پیش خود فکر میکرد تا چند روز دیگر یک مجموعه چند میلیون تومانی باملاک و دارائی خود می‌افزاید زیرا او صاحب قلب و روح زنی بود که همه دارائی اسدخان به او واگذار میشد ، اکبر آقا گارسون وقتی امضای خود را در محل شهود و گواهان مینهاد از ته دل به روزهای خوش آینده فکر میکرد که لباس گارسونی را برای همیشه از تن خارج میکرد و در لباس یک اشراف زاده و در کنار زن محبوب و چشم سبزش سراسر اروپا را زیر پا میگذاشت و شاید تنها مهناز بود که حس میکرد بعد از مرگ اسدخان یک مانع بزرگ بر سر راه دارد و آن اکبر است و همین احساس برایش ناخوشایند بود . ناراحتی مهناز بی دلیل هم نبود چون وقتی میهمانان رفتند و اسدخان هم به اتاق خودش رفت تا استراحت کند اکبر سرزده وارد اتاق مهناز شد ، با اشتیاق عجیبی دستهایش را دور شانه مهناز حلقه زد و بی پروا لبهایش را به بوسه گرفت .

— عزیزم !... ما موفق شدیم ، ما موفق شدیم ! حالا من و تو صاحب چندین میلیون تومن پول و یک آینده روشنیم !... من سعی میکنم حد اکثر ظرف بکهنفته

باختم و آدم پاک باخته هرکاری که بخواد میکنه... و بعد هم با ناراحتی از اتاق خارج شد.....

\* \* \*

عصیان ناگهای اکبر آنقدر تند و تهدید آمیز بود که مهناز خیلی زود دانه‌های درشت عرق را بر پیشانی و پشت خود حس کرد، او میدانست که اکبر مرد خشن و بی رحمی است اما فکر نمی‌کرد تا این اندازه سریع الانتقال و تیز هوش باشد که از مبادله نگاهها بی به راز درون او ببرد مهناز سیگاری روشن کرد و خودش را روی بستر انداخت و بفکر فرو رفت.

حالا او خوب میدانست که از این پس بندبازیست که زندگیش به طناب ساده و نازکی بسته است و اگر کوچکترین اشتباهی در حفظ موازنه بکند با سر بمیان تماشاچیان سقوط خواهد کرد.

\* \* \*

ساعت هفت بعد از ظهر بود که اتومبیل مرجان در گوشه‌ای از خیابان ناصر خسرو توقف کرد و خود با سرعتی چشمگیر از اتومبیل پائین پرید و به طرف مقصد خود که یک مسافرخانه درجه سوم بود براه افتاد. وقتی مرجان با آن زیبایی و شیکی حیرت انگیز

آینده قضیه را تصور بکنم... فقط یک هفته... خدای من! هیچوقت فکر نمی‌کردم باین زودی همه کارها روبراه بشه!.....

مهناز اکبر را به عقب هل داد و گفت:

— مرد! خجالت بکش!... میخواهی همه بفهمن و یارو قبل از مرگش وصیت نومه را عوض بکنه!.....  
اکبر با ناراحتی خودش را عقب کشید و گفت:  
— ولی من خیال میکردم تو خیلی خوشحالی!...  
مثل اینکه خبرای دیگه‌ای هست مگه نه؟.....  
— چه خبری اکبر؟ تو که به عالم و آدم مظنونی!...  
— ولی امروز دیدم اون موسفیده خیلی بهت خیره شده بود.....

— آه اکبر!... تو از حالا اگه بخواهی حسادت بکنی وای بحال فردا.....

اکبر که بشدت از عکس‌العمل مهناز خشمگین شده بود گفت:

— فقط اینو بدون که اگه بین تو و اون موسفیده رابطه‌ای، چیزی باشه همه چیز و خراب میکنم ا یادت باشه که من شوخی سرم نمیشه!... من و تو در یه قمار بزرگ شرکت کردیم، اگه اتفاقی بیفته و نقشه را بهم بزنه من همه چیزمو



پیدا کرده‌ام که چیزی نمانده بود پسر اسدخان میلیونر مشهور وکاندیدای کرسی دانشگاهی را به عنوان یک‌ولگرد به کانون جمع‌آوری متکدیان ببرند و عجیب است که من هر چه بیشتر "سامره" را جستجو می‌کنم و کمتر می‌یابم علاقه‌ام به او افزون می‌شود، رنجی که من از دوری سامره می‌برم یک رنج مقدس است، رنجی که تحمل آن جسارت می‌خواهد، اما حس می‌کنم که روز بروز در میدان عشق جسارتم بیشتر می‌شود، هیچکس نمی‌تواند منکر این واقعیت شود که محرومیت و رنج همراهان ابدی عشق هستند و آنکس که با این نشئه جاودانه آشنا شد خوب می‌اند که جاده عشق هرگز از فریادهای تهدید آمیز و خارهای زهرآلود خالی نیست، اما عاشق واقعی آنست که داوطلبانه بار همه رنج‌ها را بر دوش خود بگذارد و دم نزند... اگر من هیجده سال برای گرفتن عنوان دکترای تلاش کرده‌ام شب و روز در اضطراب و ناراحتی گذرانیده‌ام تا ورق کاغذی را بگیرم چگونه حاضر نیستم برای بدست آوردن موجود عزیزی که میلیونها بار ارزشی بیشتر از آن ورق پاره دارد پیه چند ماه رنج و ناراحتی را بابتن بمالم؟.....

سامان به این جمله که رسید نگران از شدت هیجان منقلب شد که دو قطره اشک از روی مژه‌های سیاه و بلندش

در دفتر مسافرخانه را گشود مدیر چنان دست وپایش را گم کرد که نمیدانست چه باید بگوید.....

— شما... شما... شما همون خانم... یعنی همونکه با این... این پسره... ببخشید... سامان کار داشت... مشدقاسم کجائی؟... بیا خانم را راهنمائی کن!....

مرجان که از دستپاچگی مدیر مسافرخانه حیرت کرده بود سکوت کرد و مدیر که بانتظار قاسم این پا و آن پا میکرد گفت:

— معذرت می‌خوام خانم!... اون حالش خیلی خرابه!... چند روزه غروبها که همیشه تب می‌کنه، هذیون می‌گه! خدا نکرده شاید بسرش زده باشه، باید همین امشب اونو بدکتر برسونین...

سرانجام قاسم مستخدم مسافرخانه رسید و مرجان را بطرف اتاق سامان راهنمائی کرد.

سامان در اتاق خودش و در تنهایی سرد غروب غمبار پائیزی به مرور یادداشتهای روزش که نیمساعت پیش نوشته بود مشغول بود.

امروز هم تمام صبح و بعد ازظهر به پوسه زدن عبثی گذشت، من حالا آنقدر قیافه مردم فقیر و معتاد را

بروی گونه‌هایش غلطید و در همین لحظه در باز شد و مرجان و قاسم در آستانه در ظاهر شدند.

برای لحظهای هرسه بر جا خشکیدند، انگار زمان در آن اتاق متوقف شده بود و حتی منبع بی پایان اکسیژن ناگهان بانشها رسیده بود، اولین کسی که سکوت خشک اتاق را در هم شکست قاسم مستخدم مسافرخانه بود.

— سامان خان! خانم با شما کار دارن! . . . . .  
مرجان و سامان از شنیدن صدای قاسم از قالب خشکیده خود خارج شدند، سامان همانطور که دو قطره سرشک سپید روی گونه‌هایش نشسته بود دهان باز کرد . . .  
— آه شمائین! . . . . .

مرجان که چشمان درشتش پر از بلور اشک شده بود یکقدم بطرف سامان برداشت.

— تو . . . سامان اینجا چه میکنی؟ . . . . .  
چه بلائی بسرت اومده؟

قاسم عقب عقب از در اتاق خارج شد، به اوتفهمیم شده بود که وقتی یک مرد و یک زن آشنا در یک اتاق برابر هم قرار میگیرند باید از شرم چشمهایش را به بندد و اتاق را از حضور خود خالی کند.

مرجان مستقیم بطرف تختخواب سامان رفت مقابل

تخت و برابر چهره سامان که روی بسترش نشسته بود ایستاد . . .

— سامان! . . . . .

— مرجان! . . . . .

— سامان! . . . . . بمن بگو آیا هرچه می بینم حقیقی و درسته و یا دچار خیال و توهم شدم؟ . . . خدای من! . . . یعنی تو واقعا همون سامانی هستی که من میشناختم؟ . . . سامان که نگاه شسته از اشکش شفافیت مخصوصی یافته بود لبخند کوتاه و زود گذری زد و گفت:

— باورکردنی نیست! . . . . . برای مردمی که هرگز عشق واقعی را نچشیدن باورکردنی نیست که من همان سامانی باشم که زمانی کاندیدای استادی دانشگاه و مدیریت عامل بزرگترین شرکت تجارتنی بود؟ . . . . .

— ولی سامان منو ببخش که میگم این عشق نیست جنونه! . . . . .

— همیشه همینطوره! همیشه آدمهائی که پشت دیوار هستن آفتاب را نمی بینن!

— ولی سامان! من اینجا در پشت دیوار زندگی تو آفتابی نمی بینم! . . . اینجا خیلی تاریک و سیاهس . . . خیلی!

— برای اینکه نمیخواهی آفتابو ببینی! . . . فقط

به چشمان من نگاه بکن آنوقت طلوع بزرگترین و داغترین آفتاب عشق دنیا را با همه شفافیت و درخشندگیش خواهی دید.

— سامان! من جز جای پا دو قطره اشک ناکامی هیچ چیز توی اون چشمها نمی بینم ... باورکن! ...  
— دلپیش روشنه مرجان! تو هنوز علم خواندن آیه‌های مقدس اشک رو نمیدونی! ...

مرجان کنار تخت زانو زد و دو دست سامان را که روی زانوانش گذاشته شده بود در دست گرفت و گفت:  
— سامان! خواهش میکنم این حرف را از من قبول کن، در یک اتاق کثیف و آلوده، جز شب‌کورو خفاش هیچ پرنده سعادتی گذر نمیکند! هیچ خورشیدی از تاریکی های این اتاق طلوع نمیکند!

— ولی خورشید همیشه به این دلیل طلوع میکند که تاریکی را از فضای زندگی آدمهائی که در چنین اتاقی سیاهی نشستن دور بکند! ... دستها تو روی قلبم بذارو به بین چقدر داغ و گرمه! ... مثل یک کبوترزنده‌وشاد مثل یک کبوتر جوون که در یک صبح بهاری در پهنه نیلی رنگ آسمون شادمانه پرواز میکند داره تو سینه من میزنه! ...  
گرم و داغ! ... امتحان کن! امتحان کن! ...

— سامان! ... این گرما و داغی فقط یه جور تب و بیماریه! ... من در چهره پر ازمو و لباسهای چرکین و دست و روی ناشسته تو هیچ گرما و روشنی نمی بینم چرا خودتو فریب میدی عزیزم? ... این زندگی شایسته مردی مثل تو نیس! ...

— تو حق داری مرجان! ... تو هیچوقت دردل سخت کوه در جستجوی الماس تیشه نزدی، منم مثل تو بودم، مثل همه آدمهائی که خیال می‌کنن روشنائی و زندگی رو تنها در اتاقهای سپید و بزرگ و ساختمانهای مجلل و اتومبیل‌های بزرگ میشه پیدا کرد اما گاهی بزرگترین خورشیدها در کلبه کوچک یک آدم معمولی طلوع میکنه! ... اغلب بزرگان دین و دانش خارکن بودن!

— سامان! ... این خیالبافی محضه! ... تو داری دنبال چی میگردی? .

— مرجان! ... تو بهتر از هرکس دیگه‌ای میتونی بفهمی من بدنبال خورشیدگمشده‌م هستم و تا اونو پیدا نکنم و خودم را در کوره این خورشید نسوزونم دست بردار نیستم ...

مرجان که قلبش از اینهمه عشق و عظمت بلرزش آمده بود و بدتر از آن از حسادت در شرف انفجار بود

طعنه زنان گفت:

— ولی اگر خورشید تو، آن خورشید واقعی بود  
هیچوقت از پیش روی خسته و وامندهات غروب نمیکرد...  
— درست بعکس! او از من فرار نکرده! از شر  
آدمهای کثیف فرار کرده! اون با این فرارش دست به  
بزرگترین فداکاری ها زده! اون برای اینکه آینده من تباه  
نشه آینده خودش را سیاه و تاریک کرده!... پس ما  
آدمها چطور میتونیم ارزش واقعی فداکاری را نشون بدیم  
و درک بکنیم؟

مرجان با سماجت با استدلالهای خودش ادامه داد:  
— سامان! تو فکر میکنی این دختر ارزش اون را  
داشته باشه که پدرت و همه آدمائی که دوستت دارن، زندگی  
خوب و آینده درخشانی که در انتظارت نشسته در کنج این  
اتاق چال بکنی؟!... سامان با اعتقاد خاصی که هر  
لحظه بیشتر در کلامش شعلهور میشد جواب داد:

— بله مرجان!... بچشمهای من نگاه کن، به  
لبخندی که توی موهای انبوه و نتراشیده صورتم پنهانه نگاه  
بکن، چشمهای من، لبهای من، حماسه قشنگ و جسورانه  
زندگی رو میخونن!... من هزار چشمه زلال، هزار مرغ  
عاشق، هزار اندیشه عاشقانه در چشمها و لبهای خودم حس

میکنم، یک معدنچی در تاریکیهای یک کوه ترسناک و درست  
زیر داس مرگ عزرائیل با همه قدرت خداوندی کلنگ را  
بر سینه سنگ میکوبه چون در جستجوی روشنائی الماسه!  
یک معدنچی خوب و کارآمد هرگز از سختیهای سنگ و تاریکی  
های سرد تونلی که در دل کوه زده نمیترسه و کلنگش را  
بر زمین نمیذاره، اون شوق دستیابی به الماس رو مثل  
گرمترین خورشیدها در ذره ذره یاختههای تنش حمل میکنه  
و آواز خوانان کلنگشو بر سینه سخت کوه میکوبه چون  
زندگیش را در گرو الماس گذاشته!... مرجان!...  
معدن الماس من "سامره" است، من همه زندگیمو در قمار  
یافتن سامره گذاشتم... نه خواهش میکنم حرف نزن!...  
منو سرزنش مکن بمن نگو که تو میتونستی هزاران سامره را  
در اطراف خودت جمع بکنی!... بگذار جواب این استدلال  
را هم بدم، چه کسی میتونه ادعا بکنه که معدن الماس  
از آغاز خلقت تا امروز کم نشده؟!... از روزی که بشر الماس  
را شناخت، دستهای نیرومندش اینجا و آنجا هرچی معدن  
الماسه جستجو کرده، از روزیکه کوه نور و دریای نور بدست  
بشرافتاده تا امروز دیگه هیچ انسانی نتونسته نظیر چنین  
الماسهای گرانبهائی پیدا بکنه! دلیلش هم روشنه، بشر  
آنروز عاشقانه در جستجوی الماس بود اون با ابتدائیترین

وسیله الماس را جستجو میکرد، اگه لازم میشد با کمک ناخنهایش سینه کوه را میشکافت چون هدفش جستجوی الماس بود نه چیز دیگه‌ای!... اما حالا همین‌بشر بامته های الکتریکی هم نمیتونه نظیر الماس کوه‌نور و دریای نور را پیدا بکنه، چون جستجوگران و شکارچیان الماس دیکه در طلب این سنگ کمیاب نیستند، بلکه تنها باین دلیل میخوان کوه نور را بدست بیارن که اونو بفروشن و تبدیل به آسمان‌خراشو هواپیما بکنن!... عشق هم در عصر و زمانه ما چیزی مثل معدن الماسه!... هر روز کمتر و کمتر و نایاب تر میشه... ما در جستجوی عشق نیستیم تا دلهامونو از آفتاب جانبخش عشق گرم بکنیم، بلکه عشق را وسیله شهرت اعتبار و پیوند شرکتهای بزرگ چند میلیونی قرار دادیم، مثل پدر من! مثل پدر تو که میخواستن من و تو و عشق پاک آدمیزاده را به تاسیس یک شرکت چند میلیونی تبدیل بکنن... .

مرجان که در برابر برق نگاه و هیجان کلام پیامبرانه سامان چون برف در برابر آفتاب ذوب میشد التماس‌کنان گفت:  
 - سامان! خواهش میکنم بس کن! خواهش میکنم!... ممکن بود پدر من و پدر تو چنین تصویری که تو میگی در ذهنشون داشته‌باشن، اما من از تو یک عشق

و یک آینده ساخته بودم، من عاشق تو بودم... عاشق تو هستم!... من برای جستجوی تو پدرم را رنجوندم من به این و آن التماس کردم تا تو را هر جا که هستی پیدا کنم و کردم، آیا این بیرحمی نیست که منو با این حرفها آزار بدی؟... .

سامان با دودست بازوان نرم و لطیف مرجان را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد، چهره‌اش را در برابر چهره مرجان گرفت، مرجان نفسهای گرم سامان را روی چهره‌اش حس میکرد.

- به بین مرجان!... من عاشقم!... من در جستجو و طلب هستم، من سالها وقت صرف کردم تا ورقه دکترامو گرفتم، اما در عوض زندگی را گم کردم من مقادیری محفوظات در مغزم انبار کردم و بسرزمین خودم برگشتم، اما وقتی نگاه گرم سامره در چشمهای من تابید حس کردم معنی واقعی زندگی و طلب را در تلاقی نگاه گرم انسان ها باید جستجو کرد، ما تمام کلماتی که بر زبان می‌آوریم در دائره‌المعارفها جمع کردیم و برابر هر کلمه معنی اونارو نوشتیم اما اگر هزاران دائره‌المعارف را جمع بکنیم نمیتونیم یک کلمه از میلیونها کلمات گرم و خدائی " نگاه " را تفسیر و توضیح کنیم، من بدنبال تفسیر و تاویل نگاه دو انسان

دیگر از ظلمت راهی که در پیش داشت و ظلمتی که در خانه قلبش بود بهراس افتاده بود، ناگهان همه چراغها و روشنائی های درونش خاموش شده بود، باور هایش مثل خانه‌ای که در پنجه بیرحم زلزله افتاده باشد، در هم میریخت و گرد و خاکش او را بخفکان می‌انداخت.

با کلمات بریده و شکسته، هق‌هق زنان گفت:  
 - سامان! بس کن! بس کن! ... خواهش میکنم! ... تو داری همه چیزهائی که بهشون اعتقاد داشتم در هم میریزی! ... من این زندگی را دوست دارم من از اینکه پدر ثروتمندی دارم و در یک خانه قشنگ زندگی میکنم، اتومبیل و راننده دارم بخودم میبالم ولی تو داری با بیرحمی همه آنها را از من میگیری! ... سامان که تنش از هیجان میلرزید و لبهایش از خون زندگی مثل یاقوت برق میزد گفت:

- من نمیخواهم تورا مایوس کنم، قصد ندارم بگم همه تلاشهای زندگی در گرو عشق و همبستگی انسانی است اما همه تلاشها برای اینه که حقیقت زندگی را کشف بکنیم من بازیچه‌های خیالی تو و امثال تورا میشکم، این عروسک های بیجان را باید شکست و ریخت، من چراغی که به قدرت یک کارخانه برق حقیر روشنه و اگر پیچ و مهره کوچکی

برخاستم، حس کردم همه کتابها و همه جستجوهای من مثل جستجوی یک انسان غریبه است که در یک شهر برای سیر کردن شکم خود سراغ دکان نانوائی میگیره... ما سالها صرف میکنیم تا مدرکی بگیریم اون مدرک رو برای خریدنون و گوشت و خانه بکار بندازیم، اما وقتی نانوائی و قصابی را پیدا کردیم و شکم ما از گوشت و پول پر شد آنوقت که حس میکنیم چیزیای دیگه‌ای غیر از نون و آبگوشت هم وجود داره و اون جستجوست، طلبه، خواستنها چیزی که روح باون نیازمنده! ... چیزی که همبستگی انسانی است تو باید تنها و تنها مثل یک تکدرخت، توی پهنه زندگی رها شده باشی تا بفهمی تنهائی یعنی چی؟ ... تا بفهمی همزبونی، بی‌همدلی یعنی چی؟ اگه یه پروفیسور با انبون بزرگی از مدارک تحصیلی وارد یک شهر خالی بشه این انبون به چه کارش می‌آد؟

مرجان با صدای بلند به گریه افتاد... شانه‌هایش از شدت هیجان و گریه تکانهای سختی میخورد، مرجان میدید درست لحظه‌ای که خیال میکرد برای نجات سامان قد علم کرده و میخواهد او را برای خودش نگهدارد، سامان برای نجاتش بر پا ایستاده و مثل یک پیامبر فرزانه، دروازه های بهشت واقعی را در پیش رویش نقش میزند او حالا

در کارخانه بشکنه، سراسر شهر در خاموشی فرو میره در چشم تو خاموش میکنم تا خورشید محترم و نجیب با روشنائی لایزالش در چشمان تو روشن بشه، من اگر روزی بکار تدریس بپردازم همه کتابهای نوشته شده را دور میریزم، همه چراغهاییکه به اتکاء روغن و نفت روشنائی میدان خاموش میکنم و سعی میکنم کتابی که نوشته شده و خورشیدی که هرگز و هرگز خاموشی نمیپذیره بر چشمها و دلها بخوانم! ...  
 - ولی سامان! من چه گناهی کردم! ...  
 من زندگی را همونطور که میفهمم که پدر بزرگم و پدرم و بعد هم آدمهای کوچه و خیابانها میفهمم!

- بله: ... بادکنکهای رنگی که با اشاره‌های میترکه، آدامسهائی که هرگز معده را سیر نمیکنه، اتومبیل و هواپیمائی که اگر باک بنزینش ته بکشه در وسط آسمون و روی جاده از کارمی ایسته، چک و سفته‌ای که اگر صاحب امضایش مرد از درجه اعتبار ساقط میشه! ... اما من در جستجوی پرواز با سفینه‌ای هستم که به نیروی حیات بخش و ابدی خورشید در حرکتها! ... حالا خواهش میکنم برگرد! ... خواهش میکنم، بخانه برو و به پدرم و به مهناز و به پدرت بگو که سامان با همه ناپایداریها وداع کرده، سامان روزی به خونه بر میگرده که بدریای نور رسیده باشه! ...

مرجان ناگهان سکوت کرد اشکهای فراوانی که روی شیب قشنگ گونه‌هایش سرازیر بود با دست‌گرفت نگاه اشک آلودش را به چهره سامان که از هیجان تب آلود افروخته بود دوخت و بدون اینکه یک کلمه دیگر حرف بزند از در خارج شد و سامان در حالیکه دور شدن او را مینگریست احساس میکرد، مرجان سبکتر و راحت تر از گذشته، دقیقاً " مثل آدمی که کولبار سنگینی را از روی دوش انداخته باشد راه میرود، او برای همیشه از عشق سامان خود را خلاص کرده بود.

\* \* \*

تلفن مهناز زنگ زد، از آنسوی سیم غزالی زاده با لحنی کاملاً " هیجان زده گفت:

- عزیزم! هرچه زودتر خودتو بمن برسون!

- موضوع چیه؟ ...

- ما به لونه‌مار رسیدیم! ...

- خدای من! همین الان اومدم.

نیمساعت بعد مهناز و غزالی زاده در آپارتمان خصوصی کارخانه دار معروف و در حالیکه جشن کوچکی با جامهای پی‌درپی " مارتینی " بر پا کرده بودند از شادی موفقیت های تازه حرف میزدند.

- به بین مهناز! ... خیال میکنم همه چیز رو

براس . . . . . وصیت نامه را از اون مرتیکه مردنی گرفتیم ، و حالا هم به کمک مرجان به مخفی گاه اون پسره رسیدیم ، بگو کور از خدا چی میخواد ؟ . . . . .

مهناز غش غش خندید و در حالیکه سرش را در سینه غزالی زاده جا میداد گفت :

— دو چشم بینا ! . . . . .

غزالی زاده بوسه‌ای بر موهای مهناز کوبید و گفت :

— خداوند دو چشم بینا و تیز بین بمن داده که

حالا باید از اون کمال استفاده را بکنیم ! . . . . .

مهناز در حالیکه لبهایش را جلو آورده بود تا

غزالی زاده بر آن بوسه‌بزند با اطوار زنانه پرسید :

— چه جوری ؟ . . . . .

— حالا گوشه‌های خوشگلت را باز کن به بین چی میکم .

غزالی زاده در حالیکه مهناز را در بازان خود

میفشرد گفت :

— تا این لحظه موفقیت کاملا " باما بوده ، . . . . .

بزرگترین مشکل ما این بود که وصیت نامه را از پیر مرد

بگیریم و گرفتیم ، موضوع مرگ و زندگی اون هم دست ماست

و با قولی که اکبر بتو داده تا یک هفته دیگه طرف غزل خدا

حافظی رو میخونه و آنوقت ما میمونیم و یک گنج دست

نخورده اما . . . . .

مهناز لبخند زنان و در حالیکه سایه پیروزی روی گونه های برجستدش و درون چشمان سبزش افتاده بود پرسید

— اما چی ؟ . . . . .

— اما من اینجاست که سامان از موضوع وصیت

نامه خبری پیدا بکنه و برگرده و پیر مرد هم بدون یک

لحظه درنگ وصیت نامه را عوض میکنه !

— خوب چکار باید بکنیم ؟ . . . . .

— ما باید راه بازگشت سامان را بخانه ببندیم !

— چه جوری عزیزم ؟ . . . . .

— مشکل ما جواب بهمین سئواله ! . . . . .

— خوب تو چی فکر کردی عزیزم ؟ . . . . .

— راننده‌ای که بدنبال مرجان رفته بود خبرهای

خوشی داشت که میتونیم از اون خبرها بهره‌برداری کنیم .

— خدای من تو جونمو بلب رسوندی بگو ببینم

چه خبرهائی ! . . . . .

— پسره ا پاک دیوونه شده . . . . .

برای یک لحظه قلب مهناز در سینه لرزید ، او زمانی

آنقدر عاشق و شیفته سامان بود که اگر انگشت سامان خراش

میدید میلرزید و شاید این لرزش ناگهانی دل در سینه ،



باقیمانده آن احساسات خروشان بود که حالا بصورت انتقام وحشت‌انگیزی تظاهر میکرد.

— چه جوری؟ . . . . .

— وقتی مرجان باتاق سامان راهنمایی میشه، راننده من پیش مدیر مسافرخانه میره و مدیر چیزهایی از حرکات جنون آمیز سامان تعریف میکنه که برای هیچکس جای شکی نمیمونه که پسر دیوونه شده! . . . . .

مهناز ابخند مزورانه‌ای زد و گفت:

— خوب معلومه عزیزم! . . . وقتی مردی که تحصیلات

دانشگاهی آنهم، در امریکا داشته باشه خونه و زندگی و آسایش و آینده‌ش را فدای یه دختر باغبون بکنه باید دیوونه باشه! . . . . .

— ولی کار از این حرفها گذشته، مدیر مسافر خانه

قسم میخوره که کارهای عجیب و غریبی میکنه، مثلاً "یکروز شیشه اتاقشو شکسته، هفته به هفته حموم نمیره در حالیکه صاحب میلیونها پوله، از مستخدم مسافرخانه پول خرجیشو سیکیره.

مهناز که با علاقه بگزارش حال سامان گوش میکرد

گفت:

— خوب چه نتیجه‌ای میخوای بگیری؟ . . . . .

— کاملاً "معلومه! ما میتونیم بدون اطلاع پدرش او را کت بسته به تیمارستان ببریم و تا وقتی پدرش بمیره اونجا محترمانه زندونیش بکنیم . . . . .

مهناز با صدای بلند خندید و گفت:

— و وقتی هم از تیمارستان مرخص شد یک پرونده دیونگی زیر بغلشه که دیگه هیچوقت نمیتونه ادعائی روی ملک و املاک پدرش داشته باشه . . . . .

— آفرین عزیزم!

— پس کی شروع میکنی؟ . . . . .

— همین فردا . . . . . من باید سبیل مدیر مسافرخانه و مستخدمش را چرب بکنم و بعد هم آقا را کت بسته تحویل تیمارستان میدیم . . . . .

— خوب ممکنه اعتراض بکنه!

— بله! کاملاً "معلومه که اعتراض میکنه ولی همه دیوونه‌ها میگن ما دیوونه نیستیم! دکترها گوششون از این حرفها پره! تازه کدوم دکتر حرف غزالی زاده، مرد عاقل و کارخانه‌دار موفق و اظهارات زن پدر خوشگل سامان را زمین میندازه و حرفهای یک دیوونه واقعی که پشت پا به ثروت بیکران پدرش زده قبول میکنه! . . . . . همین یک دلیل آخری از نظر ما مردم برای اینکه مهر

جنون به پیشونی یکنفر بزنه کافیه ؟.....  
 مهناز با هیجان کامل پوست گرما زده چهره سپید رنگش  
 را به چهره ادولکن زده غزالی زاده فشرده و گفت :  
 - پس ما باید حسابی خودمونو برای آخرین نبرد  
 آماده کنیم .

غزالی زاده بوسه کوتاهی روی نوک بینی مهناز  
 گذاشت و جواب داد :

- بله همینطوره عزیزم فقط باید خیلی دقیق عمل  
 کنیم . چون کوچکترین اشتباه همه چیز و خراب میکنه !

\* \* \*

وقتی مهناز بخانه برگشت ساعت از ده شب گذشته  
 بود اکبر غذای روزانه و آغشته به سم " اسدخان " را  
 داده بود و در راهرو قدم میزد، ذهن اکبر درست مثل  
 ساعت کار میکرد . او حتی صدای تیک تاک زنگ ذهنش  
 را می شنید . گاهی با همه جسارت سنگدلانه اش بوحشت  
 می افتاد و گاهی از منظره امیدهای قشنگی که در ذهن می  
 پرورانید لبخندی بر لبانش می نشانید . با وجود این امشب  
 وقتی غذای " آقا " را داد و اسدخان خیلی زود بخواب  
 فرو رفت احساس ترس بر او غلبه کرد او رنگ مرگ را بر  
 چهره اسدخان میدید و حس میکرد خیلی زودتر از آنچه

انتظار داشت ، اسدخان چشمهای پیروش را بروی زندگی  
 می بست و همین نشانه ها او را بیشتر بفکر فرو میبرد معمولا "  
 وقتی ناخدای کشتی ، طوفانی را نزدیک می بیند یکبار دیگر  
 با فشردن دکمه هایی که در اتاق فرمان نصب شده دستگاهها  
 را امتحان می کند از همکاران و دستیارانش می پرسد که  
 آیا همه چیز مرتب است ؟ و اکبر هم در این لحظه که  
 چیزی بوقوع طوفان باقی نمانده بود از خود می پرسید '  
 آیا همه چیز مرتب است ؟ آیا بعد از مرگ اسدخان همه  
 نقشه ها همانطور که با مهناز قرار گذاشته پی در پی ماجرا  
 در خواهد آمد ؟ ... نام مهناز مثل یک جرعه در آسمان  
 سیاه افکارش درخشید عشق و نفرت در قلب او نسبت به  
 این زن میجوشید اکبر در این روزها با تمام وجود حس  
 میکرد که مهناز با او یکدل نیست . حتی بوی نوطئه را  
 می شنید ولی کوچکترین دلیلی هم برای عهد شکنی مهناز  
 نداشت ... امشب او بیش از هر زمان دیگر در خلوت  
 خود به این موضوع فکر میکرد و در صدد بود راهی برای  
 جلوگیری از خیانت و گریز مهناز پیدا کند . هر چه بیشتر  
 فکر میکرد از میان تاریکی ها بنقطه روشنی نمیرسید و از  
 شدت ناراحتی انگشتانش را میفشرد اما درست در لحظه ای که  
 صدای ترمز اتومبیل مهناز در جلو عمارت مرمین بلند

شد چشمانش برقی زد و زمزمه کنان گفت :

— از اون امضاء میگیرم ! ...

در گوشه دیگری از آن باغ بزرگ اشرافی و در خانه کوچک سمنتی نیز یک مرد و یک زن برابر هم نشسته بودند و بذهن ساده و خام خود فشار وارد میکردند مشدعلی مثل همیشه به سیگار پک میزد و کبرا همسر نازک و لاغر شتند و تند چای میریخت .

— به بین زن ! من قلبم گواهی میدهد که اسدخان

حالش خیلی بدده ! ...

کبرا که در فراق دخترش تبدیل به دو پاره استخوان شده بود با صدای لرزانش گفت :

— همیشه گفتن که چوب خدا صدا نداره ! ...

مشدعلی چشم غره‌ای به کبرا رفت و گفت :

— زن مگه تو نمیتونی یه دقیقه آروم بگیری ؟ آخه

ناسلومنتی ما سر یک سفره بزرگ شدیم ! ...

کبرا نم اشکش را با گوشه چادر گرفت و جواب داد :

— بله ! اسدخان بهتر از هر کسی اینو میدونه ، جوابش

هم خیلی خوب بهمون داده ... مگه من و تو چه ظلمی

به اون کرده بودیم ، که دختر مونو فراری داد ...

بیچاره سامره من ! ... خدا میدونه حالا کجاس ؟ چه

بلائی سرش آوردن ! ...

مشدعلی با لحن نصیحت آمیزی گفت : فقط دختر

مانیس پسر اونهم هست ! این دختر غزالی زاده هم

آنقدر بما وعده ووعید داد ، بعدش پیدایش نشد .

— خوب بهش تلفن بزن ! ... شاید خبری بدست

آورده و نمیخواد بما بگه ! ...

راست میگی ! فردا بهش تلفن میزنم خودش تلفنشو

بما داد ... اما من بیشتر از همه بفکر اسدخان هستم

سه روزه که دیگه پشت پنجره هم نمی‌بینمش ! ...

کبرا سکوت کرد وقتی قلب یک مادر از کسی بگیرد

خیلی سخت میگیرد ، مشدعلی ناگهان سکوت را شکست و گفت :

— میخوام فردا برم به بیمنش !

کبرا مثل اینکه بمبی زیر پایش منفجر کرده باشند وحشت

زده تکرار کرد :

تو میری اونوبه بینی ؟ ... قاتل دختر مونوبه بینی ! ...

— ساکت باش زن . کدوم قاتل ! زبونتو گاز بگیر ،

دختر ما صحیح و سالمه و انشاء الله یه روز برمیگرده ! ...

ولی اون مرد داره میمیره ! شاید بخواد از ما حلالیت

بطلبه ! آخه ما مسلمونیم .

کبرا دیگر جوابی بشوهرش نداد او مثل هر زن سنتی

ایرانی ، حرف شوهرش را حرف خدا میدانست اما نمیتوانست  
از ریختن اشگ خودداری کند .

\* \* \*

مهناز لباس خوابش را پوشید و آرام به بستر رفت  
و خود را بدست خواب سپرد که ناگهان نفس گرم "اکبر"  
را روی گونه‌هایش حس کرد . برای چند لحظه بدون اینکه  
عکس‌العملی نشان دهد بفکر فرو رفت . اکبر در این‌نیمه  
شب از من چه میخواهد ؟ ... آیا میخواهد خبر مرگ  
قریب الوقوع اسدخان را بمن بدهد ؟ آیا باز هم میخواهد  
از من قول بگیرد ؟ آیا روابط من و غزالی زاده را کشف  
کرده است ... مهناز در رختخواب چرخي زدو باصدای  
خواب آلودی پرسید :

— اکبر تو اینجاى ؟ ...

صدای هیجان زده اکبر که سعی میکرد در بیرون شنیده  
نشود در جواب مهناز بلند شد

— آره عزیزم ! ... آره جونم ! ... من اینجام ! ...  
مهناز روی آرنج تکیه داد و گفت :

— تو نمیتونی اکبر این چند روزه هم صبر کنی ؟ ...  
اگه باجی " فضول خونه بفهمه که تو اومدی تو اتاق من  
میدونی همه چیز و خراب میکنی ؟ ...

— ولی من کاملاً " دقت کردم تازه موضوعیه که باید  
با تو در میون بگذارم ...  
— خوب چیه اکبر ؟ ...

نمیدونم این حرفی که میزنم درسته یا نه ؟ اما من  
میخوام مطمئن باشم ...  
مهناز خودش را به ندانستن زد و پرسید :  
— در باره چی ؟ ...

اکبر دستش را روی شانه گرم و نرم مهناز لغزاند  
و گفت :

— عزیزم تو میدونی که من از چی حرف میزنم ولی  
محض اطلاع میگم که چیزی بتموم شدن یارو نمونده ! ...  
مهناز بدون اینکه تلاش کند شانه‌های خود را از  
دستهای داغ و متشنج اکبر بیرون بکشد گفت :

— مگه انتظار دیگه‌ای هم داشتی ! ...

— نه ! نه ! فقط میخوام مطمئن باشم وقتی طرف  
کارو تموم کرد تو با منی ؟ ...

مهناز که میدید در بد تله‌ای افتاده است سعی کرد  
خونسردی خود را حفظ کند .

— مگه با تو نیستم ؟ ...

— هستی ! ... اما میخوام مطمئن بشم !

— چه جویری عزیزم ؟ ...

اکبر لبهای گرمش را روی شانه مهناز فشرد و من  
من کنان گفتم :

— به بین عزیزم ! ... به بین ! ... من بلد  
نیستم خوب حرف بزنم ... خیال نکن بتو اطمینان  
ندارم ... من و تو باید سالها مثل پیه زن و شوهر نمونه  
با هم زندگی کنیم و ...

— اکبر ! ... صغرا کبرا نکن ! حرفتو بزن ! ...  
— خوب بگذار بگم . من پیه متن نوشتم که توانو  
امضاء میکنی . اینجویری بهتره ! ...

دانه‌های درشت عرق به سرعت روی پیشانی مهناز  
روئید . اکبر بد جویری او را در تله انداخته بود و اگر  
او این ورقه را امضاء میکرد و برای همیشه در چنگال اکبر  
اسیر میشد ... بجای جواب دادن به اکبر لبهایش را در  
جستجوی لبهای اکبر بحرکت در آورد اکبر سرش را عقب  
کشید و گفت :

— نه ! ... عزیزم . ما سالها فرصت عشقبازی داریم  
ولی برای امضای این ورقه خیلی کم وقت داریم ...  
مهناز که دید وسوسه زنانه در اکبر کارگر نیست  
ناگهان تغییر قیافه داد و با ناراحتی ساختگی گفت :

— البته البته که تو آدم بد دل باید از من امضاء  
بخواستی ! ... اما باور کن طرز رفتار تو با یک خانم تهوع  
آورده ! ... حالا من می فهمم که چه اشتباه بزرگی مرتکب  
شدم ... شوهری که از گل نازکتر بمن نگفته دارم بدست  
تو میکشم که با تو زندگی کنم ! ...

اکبر شانه‌های مهناز را در مشت فشرد و گفت :  
— خواهش میکنم ! ... خواهش میکنم آروم ! یواش  
که می خوام با هم راه بریم ! ... درسته که رفتار من  
تهوع آورده اما تو هم رفتارت تهوع آورتر از رفتار من  
نیست ! ... من بعنوان شوهر آینده میخوام بپرسم تو  
تا حالا کجا بودی ؟ ...

پیش کدوم مردی بودی که بر من ترجیح داشت ( ... )  
مهناز که خود را در محکمترین تله های تله میدید  
یکبار دیگر دست به تهاجم زد و گفت :

— زود ! زود ! از اتاق من برو بیرون ! ... نمیخوام  
ریخت کثیف تو را به بینم ! ... تو بدتر از اون هستی  
که من فکر میکردم ... برو بیرون و گرنه داد میکشم ! ...  
اکبر در نور کم رنگ و سرخ چراغ خواب دستهایش  
را بدور گردن مهناز حلقه کرد و با لحن محکمی گفت :  
— منم همینطور ! منم فکر میکنم تو کثیف تر از اون

هستی که فکر میکردم ... اگه من توی توطئه قتل اسدخان شرکت کردم یه غریبه‌م ولی توجی؟ ... اون مرد بیچاره بتو چه کاری کرده بود؟ ... میتونی بری توی روی مردم بایستی و بگی! مردم! من تو قتل شوهرم شرکت داشتم؟ .. مهناز سکوت کرد، او که تا این لحظه "اکبر" را دست کم گرفته بود ناگهان متوجه شد در صورتیکه بحیات شوهرش خاتمه داده شود در تله بزرگی می‌افتد که شکارچی و تله انداز تیز هوش و سنگدلی مثل اکبر دارد.

اکبر متن نامه‌ای که نوشته بود روی سینه مهناز انداخت و گفت:

— بسیار خوب! ... من دیگه حرفی ندارم که بزمن یا این اعتراف نامه را امضاء میکنی یا من همین الان از این خونه میرم و در اینصورت روز بروز حال شوهرت بهتر میشه و همه آن چیزهایی که رشتی پنبه میشه! ... اکبر از جا بلند شد و در حالیکه بطرف در میرفت گفت:

— نیمساعت دیگه برمیگردم که جوابمو بگیرم ...

— مهناز که میدید هیچ راهی برای گریز ندارد و هرگز هم نمیخواست از راهی که رفته برگردد ناگهان اکبر را صدا زد:

— عزیزم! ... اکبر! ... من تو را دوست دارم! ...

بخاطر تو همه این کارها را کردم ...

اکبر بطرف مهناز برگشت خودکاری از جیب کتش بیرون کشید و گفت:

— پس ثابتش کن ...

مهناز با ناراحتی امضاء خود را پای اعترافنامه‌ای که اکبر نوشته بود گذاشت.

بدینوسیله اعتراف میکنم که در کشیدن نقشه قتل شوهرم قدم به قدم با اکبر ... همراه بودم.

امضاء مهناز.

\* \* \*

چیزی به ظهر نمانده بود که مردی با یک کیف پر از پول وارد مسافرخانه‌ای که محل سکونت سامان بود شد و سراغ مدیر را گرفت قاسم مستخدم مسافرخانه او را باتاق مدیر راهنمایی کرد مرد بمدير مسافرخانه سلامی داد و گفت:

— آقای مدیرمکنه چند دقیقه با هم خصوصی صحبت کنیم.

مدیر مسافرخانه با لحن چاپلوسانه‌ای گفت:

— بله مکنه! ... خواهش میکنم بفرمائید.

و بعد از جا بلند شد و در اتاق را از پشت کلید

کرد و دوباره پشت میز کارش نشست و گفت:

که سامان براتون درست کرده خانم مبلغ ده هزار تومن هم پاداش براتون فرستاده ا... .

مدیر مسافرخانه از شنیدن این ارقام عجیب چنان داغ شده بود که انگار یقه پیراهن داشت خفهاش میکرد چون با شتاب دکمه یقه‌اش را باز کرد و نفس عمیقی کشید کرایه یک تختخواب در یک اتاق عمومی شبی ده تومان بود در حالیکه این مرد ضمن صحبت روی یکصد تومان تکیه میکرد تازه غیر از این مبلغ سرسام آور ده هزار تومان هم باو دستخوش میدادند .

مدیر آب دهانش را قورت داد و گفت :

— خواهش میکنم ا اصلا " قابلی نداره . هدف ما خدمت بمسافرینه ا... .

مرد که حوصله شنیدن تملق های مدیر مسافرخانه را نداشت حرفش را برید و گفت :

— فقط مشکلی داریم که باید بدست شما حل بشه ا... .

— اختیار داریم آقا! چه مشکلیه که من بتونم حلش

کنم .

مرد کاغذی را از میان کیفش بیرون کشید و گفت :

— این یاد داشت را نگاه کنید .

مدیر تا بینی روی یاد داشت خم شد . . . .

— در خدمت حاضریم ا

مرد کیفش را روی میز گذاشت و گفت :

— شما مسافری دارین که شنیدم خیلی باعث دردسرتون

شده ا... .

مدیر مسافرخانه سری تکان داد و گفت :

حتما "مقصودتون سامان خانه ا... .

— بله ا... . همینطوره ؟ ...

مدیر مسافرخانه آهی از ته دل کشید و گفت :

— باور کنید درست بعرضتون رسوندن ا... . آهنگه

شما را خانمی که دیروز باینجا اومدن فرستادن ؟

مرد سری به علامت تائید تکان داد و گفت :

— بله ایشون فرستادن و قراره ما امروز سامان رو ببریم ...

— چقدر ممنون میشم اگه این مرد را با خودتون

ببرین باورکنین بااینکه وضع مالی من خرابه اما حاضریم

از کرایه دو سه ماهه بگذرم بشرط اینکه از اینجا ببرینشون

بیرون ا... .

مرد لبخندی زد و گفت :

— این از لطف شماس ولی در مورد کرایه باید بگم

که نه تنها کرایه ایشون را که شبی یکصد تومان میشه می

پردازیم بلکه برای تشکر از زحمات شما و جبران دردسرهائی

بدینوسیله گواهی میشود که سامان فرزند اسدخان دچار اختلال حواس است و در مدت سه ماهی که در مسافرخانه که اینجانب مدیریتش را دارم زندگی میکردہ اعمال وحشتناک و حیرت آوری از او سر میزد از جمله چندین بار میخواست مرا مضروب کند ، هر شب ملافہها را دور سرش می پیچید و مسافریں را میترساند ادعا میکرد که بزودی مسافرخانه را می خورد و چندین بار نیز شیشه های اتاقش را شکست اما روزها ظاہرش کاملاً " عادی بود و بهیچوجه علامتی که دال بر جنون وی باشد از خود بروز نمیداد . . . امضاء مدیر مسافرخانه .

مدیر نامه را خواند ، نگاہی بچهرهٔ مرد مخاطبش انداخت و من من کنان گفت :

— البته که من اعتقاد دارم که این آقا دیوونہس ولی ممکنہ بپرسم چرا من باید این ورقہ را امضاء بکنم؟ . . .  
مرد کیف پول را بطرف مدیر مسافرخانه لغزاند و در همان حال گفت :

— کاملاً " روشنہ ! . . . اون دیوونہ خطرناکیہ کہ شبہا بیماریش عود میکنہ و ما باید اونو برای مدتی بفرستیم تیمارستان کہ معالجه بشہ ولی چون خودش مدعیہ کہ من دیوونہ نیستم ممکنہ ما در دچار دردسر بکنہ . . . مخصوصاً "

کہ چون فردا با آمبولانس میان کہ ببرنش تیمارستان ممکنہ بازی در بیارہ و مامورینی کہ برای اعزام اون بہ مسافرخونہ شما می آن وقتی با طرز حرف زدن سامان خان روبروشن باورشون نمیشہ کہ اون دیوونہ خطرناکیہ ! . . .

مدیر کہ چشمان حریصش روی کیف پول میخکوب شدہ بود با لحن چاپلوسانہای گفت :

— راست میگین آقا . . . ! روزها طوری حرف میزنہ کہ این مشد قاسم مستخدم مسافرخونہ را کاملاً " فریب دادہ اما شب کہ میشہ ! . . . خدا چشمت روز بد نبینہ ! . . .  
مرد صحبت مدیر را قطع کرد و گفت :

لازم بہ یاد آوریہ کہ این حرفہای ما خصوصیہ و هیچکس حتی مستخدم شما نباید بدونہ ! . . . فردا سر ساعت دہ صبح آمبولانس تیمارستان مسافر مزاحم شما را برای ہمیشہ با خودش می برہ ! . . .

\* \* \*

ساعت دہ صبح بود کہ یک آمبولانس سفید رنگ جلو مسافرخانہ متوقف شد مردی کہ دیروز با مدیر صحبت کردہ بود امروز نبود ولی مرد دیگری کہ در جلو آمبولانس وکنار دست رانندہ آمبولانس نشسته بود پیادہ شدو باناق مدیر رفت و چند لحظہ بعد دو مرد پرستار و آن مرد بانفاق



بزور شمارا میبریم! . . . . .

سامان که خود را در تله‌ای اسیر میدید گفت:

— بسیار خوب! اگر قراره من با شما بیام حتما

می‌آم فقط اجازه بدین بپرسم موضوع چیه؟ . . . . .

مردی که مامور انتقال سامان به بیمارستان بود

از ترس آنکه مبادا طرز حرف زدن سامان پرستاران قانع

کند با عصبانیت گفت:

— نگفتم به شما این مرد چه جور موجودیه؟ . . . . .

روزها عاقل عاقله و صدتا مثل من و شمارا درس میده شبها

مثل دراکولا وحشت انگیز میشه! . . . یا الله امانش ندین . . . . .

بدنبال او مدیر مسافرخانه که حالا برق اسکنا سها

چشمانش را کور و عقلش را فاسد کرده بود با لحن چاپلوسانه‌ای

گفت:

— معطلش نکنین! گولشو نخورین! اون بیشتر از

مدیر بطرف اتاق سامان براه افتادند .

قاسم مستخدم مسافرخانه که با یک سینی چای از

اتاق سامان خارج میشد حیرت زده به مدیر و ماموران تیمارستان

خیره شد و بالاخره نتوانست طاقت بیاورد و پرسید:

— چی شده آقا مدیر! . . . . .

مدیر با عصبانیت گفت:

— بروکنار مرد! . . . این آقایون فرشته‌های نجات

من هستن و اومدن دوست تو را ببرن معالجه کنن! . . . . .

قاسم وحشت زده عقب عقب رفت و مدیر با اتفاق سه

نفر همراهان در اتاق سامان را گشودند و وارد اتاق شدند

سامان با لباس خواب روی تخت خواب دراز کشیده بود و

همینکه آنها را دید با لحن مودبی پرسید:

— آقایون چی میخواین؟ . . . . .

مدیر به آن سه نفر اشاره کرد و گفت:

— اون دیوونه خودشه! . . . بهرینش! . . . . .

سامان شتابزده از بستر بیرون پرید تقریبا فریاد زد:

— موضوع چیه؟ . . . چیکار میخواین بکنین؟ . . . . .

دو نفر پرستار مرد که بازوان نیرومند و چهره‌های

بی احساسی داشتند مستقیم بطرف سامان رفتند و گفتند:

— شما مرتب و بیدرد سر با ما بیائین بریم وگرنه

سی بار شیشه اتاقهای منو شکسته .....!

سامان فریاد زد :

مرد چرا دروغ میگی ! ..... چرا میخوای منو بزور

به تیمارستان بفرستی ؟ ..... موضوع چیه ؟ کی شما را

فرستاده ؟ .....!

دو مرد پرستار یک قدم جلو گذاشتند ، سامان

ناچار پشت تختخوابش سنکر گرفت و مدیر مسافرخانه همچنان

فریاد میکشید :

— بپریدش ! ..... منو نجات بدین ! ..... بپریدش ! ...!

سامان فریاد کشید :

— یکنفر بیاد کمک من ! ..... این یه توطئه‌س !

میخوان منو بزور از اینجا ببرن ! .....!

قاسم ناگهان بوسط اتاق پرید و گفت :

— آقای دکتر ! آقایون پرستارها ... سامان هیچ

عیبی نداره که هیچ خیلی هم عاقله ! ..... مگه شما مسلمون

نیستین ؟ ..... مگه شما وجدان ندارین ؟ .....!

مدیر مسافرخانه که در یک لحظه پادشاهی خود

را در خطر میدید دستش را بلند کرد و کشیده محکمی به

گوش قاسم نواخت و فریاد کشید :

— برو بیرون ! ..... تو هم مثل اون دیوونه‌های !

زودباش جل و پلاست رو از اینجا جمع کن و برو ! ...!

تواخراجی ! سامان که میدید موقعیت شغلی قاسم بخطر

افتاده و ممکنست بخاطر دفاع از او اخراج شود فریادزد :

— قاسم تو بکش کنار ! من میدونم اینجا چه

خبره ! ...!

قاسم که از ضربه غیر منتظره مدیر بشدت عصبی

شده بود و در حالیکه میدانست از دست دادن این شغل

یعنی چه باز هم بطرف دو پرستار مرد که بلا تکلیف در

وسط اتاق ایستاده بودند برگشت و گفت :

— آقای مدیر میتونه منو از کارم اخراج بکنه اما

من مسلمونم و نمیدارم حقی نا حق بشه ! ... این آقا

نمیدونم به چه دلیلی داره دروغ میگه این جوون یه انسون

بتمام معنی است ... شما باید دوسه ساعت پیش اون بنشینین

تا ببینین بزرگواری یعنی چی ؟ حتی حاضریم جونم راهم

فداش بکنم ! در باره سامان بشما دروغ گفتن ، من قسم

میخورم که اون خیلی هم عاقله ! ..... اگه یک برتبه شیشه

اطاقشو شکسته هر آدمی که عصبی بشه یه چیز میشکنه ! ...!

مردی که کیف پول را به مدیر داده بود با عصبانیت

گفت :

— آقا شما مدیر مسافرخونه هستین یا این پیشخدمت

احمق!.....

قاسم ناگهان چوب جاروئی که به دست داشت به طرف مرد بلند کرد و فریاد زد:

— تو هر که باشی حق نداری بمن توهین بکنی حالا بتو نشون میدم که پیشخدمت هم غیرت داره!... شرف داره!...

مدیر به طرف قاسم خیز برداشت و دستش را در هوا گرفت و با او گلاویز شد مرد به دو پرستار نهیب زد:

— یا الله بجنبید! چرا دل دل می‌کنین؟... آن پرستاران بطرف سامان دویدند و سامان در حالیکه دستهایش را بطرفین باز کرده بود گفت:

— بسیار خوب منو ببرین!... من عادت ندارم کسی را کتک بزنم!... لابد شما دکتری، نرسی، و چیزی دارین که حرفهای منو گوش بکنه!...

\* \* \*

یکساعت بعد سامان در حالیکه همچنان لباس خواب پوشیده بود در یک اتاق با چفت و بست محکم، تنها و خسته روی لبه تخت چوبی نشسته و فکر میکرد... او برکت بسته به تیمارستان بردند بدون اینکه سئوالی و جوابی با او بکنند یا تقاضای ملاقاتش را با مدیر تیمارستان در

میان بگذارند یگراست به این اتاق آوردند و در را از رویش بستند، در طول راه چند نفر بیمار جلوش ایستادند برایش شکلک ساختند ولی او با مهربانی همیشگی به آنها لبخند زد سامان سیگاری که در جیب پیژامه‌اش بود بیرون کشید و روشن کرد، از پنجره اتاق، فضای آسمان در ابر سیاهی قاب گرفته شده بود، یکی دو تا کلاغ سرگردان از قاب ابرها عبور کردند، بنظر می‌آمد که اولین برف زمستانی در شرف باریدن است، هوای برفی و تاریک این روز زمستانی او را به شدت غمگین کرده بود دلش میخواست غمگین‌ترین آوازه‌ها را سردهد، فصل، فصل شکفتن و رستن نبود، فصل پژمردگی غنچه‌های گل بود، درختان از سرما می‌لرزیدند، سرما تا مغز استخوان پرنده‌ها و انسانها نفوذ میکرد، رودخانه‌ها دیگر زمزه نمی‌کردند، بلکه از خشم می‌خروشیدند و تنه درختان و جانوران جنگل را با عصبانیتی شگفت‌انگیز بساحل پرتاب میکردند، در آئینه‌زندگی همه چیز کدر و تیره بود، دل او از سرما در سینه می‌لرزید.

سامان حالا خیلی خوب میدانست که در چه دامی افتاده است، پول، پول، این ثروت پدری بجای این که مایه خوشبختی او باشد مسبب گرفتاریهای پی‌درپی او بود. سامره را از او گرفته بودند، زندگی حقیر و کوچولوئی که

شادی از جگر میکشند.

سامان سرش را در میان دستها گرفت و بی اختیار زیر لب زمزمه کرد. . . . . سامره! . . . . . عزیز دلم! . . . . . تو کجائی که به بینی سامان تو را با سم دیوانه گرفتار کرده اند. . . . .

آیا هنوز هم باورت نمیشود که سامان زندگی با تو را بر ثروت پدری و زیبایی مرجان و درآمدهای کلان ترجیح میدهد. . . . .

\* \* \*

مرجان کیفش را با ناراحتی روی مبل انداخت و خطاب به پدرش گفت:

— پدر خواهش میکنم بحرفهای من گوش بده!  
غزالی زاده در چشمان دخترش نگاه کرد و گفت:  
— بسیار خوب! ولی تو خیال میکنی این پسره عاقله که پدرش، شرکتش، کرسی استادی دانشگاهش، را زمین گذاشته و رفته توی یه مسافرخونه چرک و کثیف زندگی میکنه و برای یه دختر باغبون ناله وزاری را انداخته! . . .  
مرجان که حالا کاملاً "تحت تاءثیر حرفهای سامان قرار گرفته بود گفت:

— اگه دختر باغبون برای اون از همه اینها که گفتی

برای خودش ساخته بود ویران کرده بودند و حالا با بیرحمانه ترین شکل او را بنام یک دیوانه روانه تیمارستان کرده بودند، دستهای توطئه گر مهناز چنان نقشه ها را خوب چیده بود که حتی مسئولین تیمارستان را هم فریب داده بودند، سامان از خودش میپرسید: حالا نقشه بعدی آن ها چیست؟ آنها با او چه میخواهند بکنند؟ . . .

چیزی که بیشتر از همه آزارش میداد مرجان بود، او مرجان را مسبب گرفتاری تازه خود میدانست، پیش خود اینطور استدلال میکرد که مرجان محل او را به مهناز و پدرش گفته و آنها هم برای او این توطئه کثیف را ترتیب داده بودند، با وجود این در قلب خود یک گرمای قشنگ هم احساس میکرد، حس فداکاری او داشت خیلی خوب ارضا میشد او میخواست بخاطر عشق و بخاطر سامره فداکاری کند، یک مرد وقتی تصمیم میگیرد و در وادی عشق طی طریق کند باید که رنجهای ناشی از خارهای بیابان را هم تحمل کند و هر قدر بیشتر متحمل باشد لذت وصال به او شیرین تر میشود مسافرینی که ساعتها کشتی شان در چنگال طوفان دست و پا زده و مرگ را هزاران بار در غرش امواج سنگین اقیانوس به چشم دیده اند وقتی ساحلی را از دور می بینند بمراتب از مسافرین آسوده خاطر بیشتر لذت میبرند. و فریاد

ارزشش بیشتر باشه چی؟ ....

غزالی زاده فریاد کشید:

— بچه دلیل؟ ... اون مکه تافته جدا بافته‌س

که ارزشش بیشتر از همه اینها باشه؟ ....

مرجان بطرف پدرش رفت، با دو دست چهرهٔ پدر را در دستهایش گرفت و گفت:

— پدر! ... پدر! ... خواهش میکنم اینجوری

حرف نزن! ... کرضی استادی، شرکت سهامی الکترونیک

و ثروت پدری فقط وسیله‌ای است برای خوشبخت شدن! ...

اگه این وسیله‌ها که اسم بردیم نتونن خوشبختی آدمو

کامل کنن آنوقت به یه پول سیاه نمی‌ارزن! ... خوشبختی

سامان با وجود سامره کامل میشه و اگه سامره را نداشته باشه

هیچکدوم از اینها بدردش نمیخورن! ....

غزالی زاده که در مقابل استدلال دخترش خودرا

خلع سلاح میدید گفت:

— ولی بفرض هم که اینطور باشه چرا ما باید تو

زندگی سامان دخالت بکنیم! ....

مرجان برموهای جوگندمی پدرش بوسه‌ای زد و گفت:

— اون با ما شریکه، ما باید بریم سراغش، اونو

برگردونیم بخونه و بعد هم کمکش کنیم که سامره را پیدا

کنیم. غزالی زاده که میدید حضور مرجان در این ماجرا

تمام نقشه‌های او و مهناز را بهم میزند و حتی ممکن است

باز هم فردا به مسافرخانه برود و سراغ سامان را بگیرد

ناگهان فکری بخاطرش رسید و بعد از کمی مکث گفت:

— بسیار خوب دختر! ... من حاضرم به سامان

کمک کنم به یک شرط ....

مرجان که از جلب موافقت پدر بشدت خوشحال

شده بود پرسید:

— چه شرطی؟ ....

پدر دخترش را بغل کرد و گفت:

— تو خیلی خسته‌ای، من خیال میکنم تو هم توی

این ماجرا لطمه دیدی، من فکر میکنم بهتره به سفربری

لندن و ضمناً دوسه تا کار تجارتي دارم که خودم میخواستم

برم لندن و حلش کنم و تو بری و حلش کنی و برگردی و منم

تو این فرصت بجای سفر به لندن به سراغ این پسره خل

دیوونه برم به بینم چیکار میتونم بکنم ....

مرجان که مثل هر دختری پدرش را قهرمانی میدید

که قادر بانجام هرکاری است با خوشحالی پدرش را بوسید

و گفت:

— حاضرم تا آنسر دنیا هم برم و کارهای شمارا

— میخواستی چه خبر بشه! ... حالش خیلی خرابه! ...

ولی مگه این سگ هاری که آوردن تو این خونه بستن میگذاره پای من باتاق آقا برسه! ... غذا را از من میگیرن و خودشون میبرن و بعد سینی غذا را دوباره دم آشپزخانه میذارن و میرن! ...  
مشدعلی پرسید:

— الان کی پیش آقا؟ ... یعنی میخوام ببینم اگه آقا تنهاس برم پیشش و یه احوالی ازش بپرسم! ...  
باجی سری تکان داد و گفت:

— پیر مرد همیشه تنهاست! ... خانم پی‌گردش و تفریح خودش، پسره هم که گذاشته رفته آقا مونده و یه نره‌خر که مثل سگ هار پروپاچه آدمو میگیره! ...  
مشدعلی پرسید:

— یعنی الان هم خانم از خونه بیرون رفتن؟ ...  
— گمونم همینطور باشه.

مشدعلی از پشت ساختمان بیرون آمد و از در اصلی وارد ساختمان شد، اکبر آقا گارسون بمحض اینکه چشمش به مشدعلی افتاد از جا بلند شد و راه را بر او بست.  
— سلام مشدعلی! از اینطرفها؟ ...

انجام بدم بشرط اینکه شما هم سامان را از این وضع خلاص کنید.

غزالی زاده از جا بلند شد و شماره تلفن دفتر شرکتش را گرفت و خطاب به منشی خود گفت:  
— یک بلیت سفر به لندن را برای مسافر فردا صبح رزرو کنید! ...

— بنام کی قربان؟ ...  
— باسم دخترم مرجان! ...

\* \* \*

مشدعلی مثل گربه ترسوئی به ساختمان مرمرین اربابی که نزدیک و با عجله به قسمت معتبر ساختمان پیچید و با انگشت به شیشه پنجره آشپزخانه کوبید. چند لحظه بعد، "باجی" در شیشه‌ای پنجره را گشود و بدون اینکه سلام و علیکی بکند، پرسید:

— چه خبره؟ ... مگه سرآوردی؟ ...

مشدعلی لبخند زنان به باجی سلام کرد و گفت:  
— باجی خانم! عصبانی نشو! ... میخواستم بپرسم اونجا چه خبره مثل اینکه از صبح تا حالا که ساعت شش بعد از ظهره دو مرتبه دکتر آوردن بالای سر آقا ...  
باجی سری تکان داد و گفت:

مشدعلی که بشدت از دیدن چهره اکبر متنفر بود درحالی که بدرودیوار نگاه میکرد پرسید :

— آقا در چه حال هستید ؟...

اکبر لبخندی زد و گفت :

— حالشون بد نیست !

مشدعلی بلافاصله گفت :

— ولی مثل اینکه امروز دومرتبه دکتر بالای سرش

آوردین!...

— پس شما توی باغ زاغ سیاه دکترها هم چوب

میزنین؟...

مشدعلی در حالیکه سعی داشت جلو عصبانیت

خود را بگیرد گفت :

— ما اینجا خونه زادیم آقای اکبر آقا!...

شائین که اومدین همه چیزو مالک شدین!... بهر حال

من میخوام برم آقا را به بینم...

اکبر با لحن گستاخانه‌ای گفت :

— باید خانم اجازه بدن!...

مشدعلی که از حرکات و رفتار تحقیر آمیز اکبر

بجان آمده بود گفت :

— به بین چی میگم مرد!... اینجا خونه منه

تو حق نداری تو خونه خودم بمن امر ونهی بکنی واگر

بخوای جلومو بگیری با بیل قلم پاتو خورد میکنم هنوز

که مزه بیل اولی زیر زبونته مگه نه ؟..... تازه من

میخوام ببینم آقا زنده‌س یا نه ؟..... شما که نمیگذارین

هیچکس آقا را به بینه !..... لابد بلائی سرش آوردید

اکبر که از جمله آخری مشدعلی یکه خورده و میدید اگر

بخواهد جلو ورود مشدعلی را بگیرد ممکنست این فکر

آخری در مغز این باغبان بیشتر قوت بگیرد و سرو صدا

راه بیاندازد گفت :

— خیال نکنی که از تهدیدت میترسم ، جواب این

حرف باشه برای یکی دو ماه دیگه اما بهت اجازه میدم

که یه چند دقیقه‌ای بری آقا را به بینی که اینجور حرفهای

مفت تو کله پوکت فرو نکنی.....

و بعد از جلو راه مشدعلی کنار رفت. مشدعلی با همان

ادب و احترام همیشگی در اتاق آقا را گشود اسدخان در

عمق اتاق بیست متری و طویل خود روی تخت دراز کشیده

بود و بزحمت نفس میکشید، مشدعلی جلوتر رفت و خود

را بکنار تخت آقا رسانید و همانجا ایستاد، چهره اسد

خان بطرز دلخراشی تکیده شده بود، موهای سپید دور

سروش در هم پیچیده و گره خورده بود، لبهایش متورم و

پوسته پوسته شده بود، مشدعلی فکر میکرد اسدخان خواب است اما صدای ضعیف اسدخان او را از اشتباه خارج کرد.  
 - مشدعلی؟ .... تو هستی! بیا جلوتر! ....  
 مشدعلی سلام کرد و دو سه قدم خودش را به تخت آقا نزدیک کرد. ....

- بلا دوره آقا. ....

اسدخان بزحمت چشمانش را گشود و گفت:

- مثل اینکه رفتنی هستم مشدعلی! ....

- خدا نکنه آقا! .... اینهمه دکتر و دوا هست ...

- ولی اوناکه دردمنو تشخیص نمیدن! .... هی

آزمایش، هی آزمایش ولی هیچی نشون نمیده! ... مهناز

میگه من دارم دق مرگ پسرم میشم! .... دیدی که سامان

با من چه کرد؟ .... دیدی که سامره با تو چه کرد؟ ...

مگه ما چه گناهی در حقشون مرتکب شده بودیم که اینجوری

با ما رفتار کردن؟ ....

مشدعلی سرش را پائین انداخت، یاد سامره دلش

را از سرمای دردناکی اتباشت.

- نمیدونم آقا! .... شاید تقصیر خود ما بود! ...

اسدخان بزحمت روی پهلو چرخیده چشمانش برای

چند لحظه سیاهی رفت و گفت:

- نمیدونم! ... شاید هم تیر درست بگی برادر! ...

پنجاه سال بود که دیگر هرگز مشدعلی کلمه برادر

را از دهان اسدخان نشنیده بود! ... بغض در گلویش پیچید

و گفت:

- برادر! ... شاید بهتر بود دنبالش میفرستادی! ...

- برادر! ... هرکاری ممکن بود کردم حتی از ارت

هم محرومش کردم ولی فایده نداشت و برگشته! ...

علی برای اولین بار بود که از محرومیت سامان از ارت پذیر

آگاه میشد و مثل سالهای دور گذشته که آنها با هم می نشستند

و حرف میزدند و هیچ چیز بین آنها فاصله نمی انداخت

گفت:

- چی گفتی برادر! ...؟ تو تنها پسر را از ارت

محروم کردی؟ ... پس این مال و منال به چه کسی میرسه

برادر! ...

- خونه ته باغ به تو میرسه، بقیه اش به مهناز! ...

مشدعلی که اشک در چشمانش حلقه زده بود کنار

تخت اسدخان زانو زد و گفت:

- برادر! ... برادر عزیزم! ... من اگه همه

اموالم را هم به آتش بکشی هیچی نمیگم! ... اگه اون

خونه ته باغ روهم بمن نمیدادی هیچی نمیگفتم، اما خوب



کاری نکردی شاید نفرین زن اولته که حالت خوب نمیشه  
تورا خدا، محض خاطر سلامتی خودت هم شده این وصیت  
نامه را پس بگیرا . . . .

اسدخان ناله‌ای از سر درد زدوبعد گفت :

— راستش منم دو دل و کلافه‌م . میدونی مشدعلی  
گاهی آدم یه چیزهائی حس میکند که هیچ دلیلی براش  
پیدا نمیکنه ، من یه چیزای بدی حس میکنم ، نمیدونم چی؟  
نمیدونم از کی؟ ولی ناراحتم ، شاید هم تو درست بگی  
و من عمل بدی در حق یه دونه پسرمر مرتکب شده باشم . . .  
نمیدونم . . . مشدعلی همانطور که کنار بستر دوست ایام  
کودکیش نشسته بود دست روی قلبش گذاشت و گفت :

— پناه بر خدا . . . توکلت علی‌الله . . . از قدیم  
بما یاد دادن که تو سختی بگیریم توکل بخدا . . .

اسدخان بزحمت روی پهلو چرخید تا چهره دوست  
دوران کودکیش را خوب تماشا کند وقتی انسان در بستر  
بیماری میافتد دیگر همه غرور و نخوتش در عرق تب تن  
آب میشود ، اسدخان به دوره طفولیتش برگشته بوداو حالا  
دیگر فکر نمیکرد مردی است با ثروت کلان که با اغلب  
وزرای کابینه و شخصیت‌های مشهور دوستی و مراوده‌دارد ،  
او حالا همان کودک دبستانی بود که برای رسیدن به ایستگاه

کالسکه با علی مسابقه میگذاشت ، توی مدرسه مداد را از  
دست علی میقایید و با اینکه علی در مسابقه و زور آزمائی  
از او نیرومندتر بود اما با گذشت خاصی به او نگاه میکرد  
و میگذاشت در هر زور آزمائی او برنده شود . اسدخان لبخند  
کودکانه‌ای بروی مشدعلی پاشید و گفت :

— آره . . . تو هنوز هم مثل دوره بچگیهامون  
موندی . . . تو موفق شدی با همین عقیده مخصوصت و  
با گفتن توکل بخدا ، بار سنگین فرار سامره را بر دوش  
بکشی اما من؟ . . . من اول اخم کردم بعد فکر کردم میتونم  
بقدرت پول و پارتی پسرمر و بخونه برگردونم ، بعدش هم  
خیال کردم با زور و تهدید میتونم موفق بشم اما وقتی  
هیچکدوم از این کارای احمقونه نتونست پسرمرم به من  
برگردونه مثل فانوس تا شدم . . . شاید هم چند روز دیگه  
غزل خداحافظی را بخوانم . . .

بغض در گلوی مشدعلی پیچید بدون اینکه بفاصله  
زندگی خود و اسدخان و سالهای سکوت و جدائی بیاندیشد  
دستش را روی دست اسدخان گذاشت و با مهربانی برادرانهای  
فشرد و گفت :

— اسدخان . . . این حرفهارا بزبون نیار . . .  
اگه سایه تواز سرماکم بشه پشت من میشکنه . . . مگه من

و زبم و سامره توی این دنیا عیر از تو چه سی راداریم؟ ...  
 درسته که ما را اون ته باغ فراموش درده بودی اما ما همیشه  
 فکر میکردیم تورا داریم ... چقر بده که آدم تو دنیا  
 هیچ قوم و خویشی و دوستی و آسناسی نداشته باشه ... بلاخره  
 همه چیز در مشیت و اراده خداونده ... انشاءالله که هم  
 حالت خوب میشه و هم سامان و سامره بر میگردد ...  
 اسدخان چشمهای خستناش که سپیدیهای آن بزرگی  
 پیوسته بود رویهم گذاشت و با لحن خسته و لرزانی گفت:  
 - مشدعلی ... بگذار لااقل این حرفی که توی  
 دلمه بتو بگم و بعد بمیرم ...

مشدعلی نگران و ملتهب به چهره مات زده و فرسوده  
 اسدخان نگریست و بعد صدای اسدخان که انگار از ته  
 چاه بیرون میآمد شنید که میگفت:

- میدونی برادر! ... نذر کردم که اگه بچم  
 برگرده خونه من و تو و کبرا و سامان و سامره دست همو  
 بگیریم و بریم زیارت مشهد ...

قلب مشدعلی از هیجان در سینه چنان میکوبید  
 که میترسید استخوانهای سینه اش را بکشند و بیرون بیفته ...  
 آیا این حرفها و این منظره فقط یک رویا بود یا واقعیت  
 داشت؟ ... چهل سال تمام بود که آنها از هم دور افتاده

بودند اما حالا یک بیماری دوباره آنها را به هم نزدیک  
 کرده بود ... شاید هم مرگ بود که اسدخان را بگذشته هایش  
 نزدیک میکرد.

مشدعلی روی چهره اسدخان خم شد، از زیر  
 پلکهای بسته اسدخان دو قطره اشک بزحمت خود را بفضای  
 آزاد میکشیدند ... مشدعلی دست اسدخان را گرفت و گفت:

- اقا جان! برادر عزیز من! ... خیالت راحت  
 باشه، بخدا توکل کن، من اگه زیر سنگ باشه سامان را پیدا  
 میکنم ... من دلم گواهی میده که اونا برمیگردن ...  
 اسدخان چشمانش را بزحمت گشود، اوهم دو قطره  
 اشک بر گونه آفتاب سوخته برادر قدیمی خود میدید که  
 با آسودگی خیال راه چانه را پیش گرفته اند ...

- به بین مشدعلی ... من سالها زحمت کشیدم  
 چقدر کار کردم، چقدر دویدم، چقدر منت این و آن را  
 کشیدم، چه زجرها که نکشیدم اما حالا که همه چیز دارم،  
 حالا که با اسکناسهام میتونم از تهرون تا اصفهان رافرش  
 بکنم احساس میکنم هیچی ندارم ... اگه یه مرتبه دیگه پسر مو  
 میدیدم، بخدا قسم که با خیال راحت میمردم ...

مشدعلی امیدانه سعی میکرد اسدخان را آرام کند:  
 - همینکه نذر کردی همه مون بریم زیارت کافیه ...

نذر امام هشتم قربونش برم نخورد نداره، حالا خواهیم دید... کلام مشدعلی با ورود شتاب زده مهناز به اتاق خواب اسدخان قیچی شد، مهناز در حالیکه چین‌اخم به پیشانی انداخته بود با لحن تحکم آمیزی گفت:

— مشدعلی!... کی گفته که شما مزاحم شوهر بیمارم بشی؟... مگه نمیدونی دکتر قدغن کرده که هیچکس مزاحم ایشون نشه!... یا اللہ یا اللہ! بلند شو!... زود باش!

مشدعلی تحقیر شده و کبود نگاهی به اسدخان که چشمهایش را به عمد بسته بود انداخت و بعد بدون این که یک کلمه حرف بزند راه در خروجی را پیش گرفت ولی هنوز بجلو در نرسیده بود که صدای ضعیف و خسته اسدخان را شنید... .

— باز هم بدیدنم بیا مشدعلی!... .

وقتی مشدعلی از ساختمان مرمرین خارج شد هوا تاریک بود درختان بلند سپیدار باغ چون اشباحی ترسناک بر سر باغ فرود آمده بودند، مشدعلی در آن لحظه چنان گیج و منگ بود که حتی راه رفتن بخانه سمنتی ته باغ را هم فراموش کرده بود، گنگ و گیج، خودش را روی نیمکت وسط باغ انداخت، افکارش چنان پریشان بود که نمیتوانست

آنها را جمع و جور کند، فریادهای تحقیر آمیز مهناز مثل چکشی در مغزش میزد و در میان سرو صدای وحشتناکی که در مغزش پیچیده بود ناگهان بیاد آن جمله اسدخان افتاد که میگفت، نذر کردم که اگه بچهم برگرده خونه من و تو کبرا و سامان و سامره دست همو بگیریم بریم زیارت مشهد... . مشدعلی حیرت زده از خودش پرسید:

— پس چرا اسم زنشو نبرد؟ چرا؟... چه منظوری داشت؟... مشدعلی عادت نکرده بود که مسائل معضل و پیچیده را تجزیه و تحلیل کند، مغز نیمه روستائی او عادت داشت که همه چیز را به شکل طبیعی و ساده و بدون هیچگونه سرپوشی به بیند و قبول کند... .

\* \* \*

مهناز در حالیکه سرش را روی سینه غزالی زاده میفشرد پرسید:

— پس موفق شدی مرجانو بفرستی خارج؟... .  
— بله عزیزم! هیچ چاره‌ای نبود، دختره بد جوری پيله کرده بود... آدم هیچوقت نمیتونه همه حوادث آینده رو پیشگوئی کنه یکوقت می‌بینی سروکله به نفر وسط نقشهت پیدا شد که همه چیزو ممکنه خراب کنه!... .

مهناز چشمانش را بر هم گذاشت و بیاد سه روز

پیشافتاد که وقتی وارد خانه شد اکبر با او گفت :

— مشدعلی تو اتاق آقا جا خوش کرده و او سراسیمه به اتاق شوهرش دوید و مشدعلی را بیرون انداخت .

— درست میگی عزیزم ، مثلاً " همین دو سه روز پیش اون مشدعلی باغبون رو دیدم که بغل تخت طرف نشسته و دوتائی دل دادن و قلوه گرفتن . . . . .

جمله مهناز تمام نشده بود که غزالی زاده وحشت زده پرسید :

— چی گفتی ؟ پدر اون دختره . . . سامره ؟ . . .

— بله ، عزیزم ! مگه چه اتفاقی ممکنه بیفته که اینقدر وحشت زده شدی ؟ . . .

غزالی زاده پیشانیاش را با دست گرفت و گفت :

— خیلی اتفاقها . . . آخه چطور مردیکه لندهور گذاشت اون باغبون بره تو اتاق ؟ . . . . .

مهناز جواب داد :

— منم بهش اعتراض کردم ولی اون گفت اگه نمیگذاشتم بره تو اتاق ممکن بود شک ببره ؟ . . . . .

— یعنی چی ؟

— آخه باغبون گفته بود میخوام به بینم اسدخان زنده‌س یا نه ؟ . . . . .

غزالی زاده که چند روزی بود میدید وقایع ناراحت کننده‌ای در اطراف زندگی اسدخان اتفاق می‌افتد با لحن نسبتاً " تهدیدآمیزی گفت :

— عزیزم . . . . . دلم میخواد خوب گوشاتو واکنی . . . . . ما تموم هستی و زندگیمون تو یه قمار گذاشتیم ، کوچکتترین اشتباهی ممکنه همه چیزو خراب بکنه . . . . .

مهناز میخواست ماجرای امضا دادن به اکبر را برای غزالی زاده بگوید که وقتی چهره وحشت زده غزالی زاده را دید ناچار سکوت کرد و بعد از مکثی طولانی گفت :

— بسیار خوب عزیزم . . . تو چرا وحشت زده شدی ؟ . . . کارها خوب داره پیش میره . . . خیال میکنم پیر مرد هر لحظه غزل خدا حافظی رو بخونه ، دیگه نمیتونه از تختش بیاد پائین . . . دیروز جنون تب کرده بود که هذیون میگفت . . . یه مرتبه هم بمن گفت :

— برو برام دکتر بیار ولی من اصلاً " گوش ندادم چون فکر میکنم اگه دکتر بیاد بالای سرش یه وقت متوجه بشه . . . . .

— ولی اگه به دکترش هم خبر ندیم مینترسم از اونطرف برامون دردسر درست بشه . . . . .

— عزیزم ! اینقدر جوش نزن ، اگه علی ساربونه

میدونه سترو کجا بخوابونه، همین دیروز به دکترش تلفن کردم و کفتم حال اسدخان خیلی بهتره... و اون هم گفت: - پس اگه حالش بهتره... همون نسخه قبلی را تجدید بکنین!.....

غزالی زاده که مود دیگری حساب شده را در چشمان و کلام مهناز میدید اندکی آرام شد و در حالیکه مهناز را بد سوی خود میکشید گفت..

- لایب شنی که اسدخان چشماشو بست بدکتر تلفن میزنی و گریه کنون میگی وای خاک عالم بسرم دکتر!... اون این دو سه روزه کاملاً " سر حال بود برامون جوکهای دست اول تعریف میکرد!... و بعد در دنباله صحبت های خود گفت، راستی مهناز! هیچ میدونی که پسرشون هم توی بیمارستان آب خنک میخوره!.....

- آه راستی؟!... اشکالی که پیش نیومد؟!... - تقریباً نه!... البته اون از صبح تا شب تقاضای ملاقات با رئیس بیمارستان رو میکنه ولی تقاضاش در دفتر بیمارستان بایگانی میشه!.....

- چطوری عزیزم؟!.....

- کاملاً متالوبه!... من پسری رو میشناسم که اونجا خیلی خرس میره... من بهش اطمینون دادم که

خودم دو هفته بعد سامان را از تیمارستان میبرم، بنابراین ضمن اینکه پول کلانی میگیره هیچ مسئولیتی هم براش نداره! - یعنی یک هفته پس از فوت پدرش!.....

- کاملاً" درسته عزیزم! چون دیگه ما بهدقمون رسیدیم و با اون کاری نداریم فقط پرونده شو از تیمارستان میگیرم تا اگه رفت برای ضبط میراث پدرش که تماماً بتو بخشیده اقدامی بکنه فوراً" بوسیله بهترین وکلا واردگود بشیم و پرونده جنون ادواری سامان خان رو روی میزقاضی بگذاریم...!

- خدای من!... فکر همه چیزو کردی فقط؟!...

غزالی زاده با نگرانی پرسید:

- فقط چی؟!...

- این پسره اکبر!.....

- اون با من!... توی این شهر حوادث رانندگی

خیلی زیاد اتفاق می افته!.....

\* \* \*

هشت ساعت پس از آنکه سامان بزور از مسافرخانه برده

شد مدیر مسافرخانه قاسم مستخدم خود را که از شدت ناراحتی

باتاقش پناه برده بود صدا زد و پانصد تومن شمرد و آن را

بدستش داد و گفت:

شهنواز هم بپرسم شاید سامره بخونه شون برگشته باشه.

\* \* \*

سامان آندوه زده و تنها، مثل پرنده‌ای که در قفس افتاده باشد در قفس تنهایی خود مدام سیگار دود میکرد و از پنجره تاقش که عمداً در ارتفاع قرار داده شده بود به آسمان نگاه میکرد، هزاران سؤال در ذهنش نقش میزد گاهی عصبی و خشمکین میشد و گاه در آرامشی روحانی فرو میرفت، لحظات عصیانش با سروصدا توام بود و اغلب فریاد میزد و تقاضای ملاقات با رئیس بیمارستان رامیکرد و هنگامیکه ساکت میشد به سامره می‌اندیشید... آنوقت فیلم‌اولین دیدار خودش و سامره در ذهنش به نمایش درمی‌آمد و این فیلم که لحظاتی مملو از شادی، عشق، هیجان و لحظاتی سراسر آندوه و کشمکش و خستگی بود تا لحظه‌ای که او را به اجبار به بیمارستان منتقل کردند صدها بار در ذهن خود تکرار میکرد، در این لحظات بود که گرمای زندگی و نگاه زندگی بخش چشمان سامره را آنقدر زنده احساس میکرد که دل‌تنگی و عصیان زندانی شدن را فراموش میکرد، سرش را روی بالش می‌گذاشت و چشمانش را می‌بست و سامره را میدید که آرام آرام باو نزدیک میشود و آخرین نامه‌ای که برایش نوشته بود میخواند....

— قاسم! تو آدم نمک‌نشناسی هستی، بجای اینکه جلو غریبه‌ها از من حرف بشنوی خلاف میل من رفتار میکنی، بهتره که بری و اینطرفا پیدات نشه، صد تومان حقوق طلب داری، چهارصد تومان هم میدم که بری برا خودت کاسبی جور کنی، روحیه تو با این جور کارا نمیسازه...  
قاسم در سکوت پاکت پول را گرفت و هنگامیکه از در خارج میشد گفت:

— باشه! ما میریم! اما بترس از خدا چون چوب

خدا صدا نداره!...

مدیر مسافرخانه لحظه‌ای خیره‌خیره او را نگاه کرد و بعد به پول کلانی که داخل گاوصندوق زنگ زده مسافرخانه قرص و محکم دسته شده بود فکر کرد و در جواب قاسم هیچ نگفت.

بیست و چهار ساعت بعد زنگ تلفن مسافرخانه بصدا درآمد، مدیر گوشی تلفن را برداشت و گفت:

— بفرمائید.

— آقا من با سامان خان کاردارم...

— شما کی باشین...؟

— من شراره هستم... خودشون این تلفنوبمن دادن.  
— بله خانم!... اما متأسفم چون ایشان از این

جا رفتن . . .

— ممکنه بفرمائین کجا رفتن ؟

— تیمارستان !

— کدوم تیمارستان ؟

— خانم! چقدر شما حرف میزنین ، خوبه که مستنطق

نشدین . . . گفتم که تیمارستان ؟ .

— آقا نورا خدا به کدوم تیمارستان . . . .

— چی میدومم خانم ! . . . .

و بعد گوسی را قطع کرد شراره که گوسی در دست

هایش خشکیده بود مدتی بهت زده بر جا ایستاد و بعد گوسی

را روی تلفن گذاشت ، آن سب کشیک شراره بود و ناگهان

بفکر افتاده بود که حالی از سامان بپرسد مخصوصا که

میخواست بداند دختر زیبائی که تلفن و آدرس سامان را

گرفته بود آیا دیدن سامان رفته یانه ؟ اما جوابی که گرفت

اورا مثل مجسمه خشکیده ای بر روی صندلی میخکوب کرد . . .

چه اتفاقی افتاده بود ؟ چرا سامان را به تیمارستان برده بودند ؟

چه بلائی بر سر این جوان آورده بودند ؟ . . . تنهافکری

که بسرش زد این بود :

— من برو بچه های پرستار اغلب تیمارستانها را

میشناسم ، بالاخره پسره را پیدا میکنم . . . تازه باید از

سامره من ! عزیز من ! استاد دانشگاه من ، من

تورا مثل خدای کوچک زمین دوست دارم ، من برایت میمیرم

من برایت جان میدهم و برای اینکه تو زنده باشی ، خوب باشی ،

بزرگ باشی ، من میروم . . . من میروم ، اما نمیدانم بکجا . . .

سامان چشمانش را باز کرد ، خون عصیان دوباره

در رگهایش جاری شده بود ، این چه دستی بود که اینطور

با سرنوشت او بازی میکرد ؟ . . . . . کدام دست قدرتمندی بود

که حتی نگذاشت زندگی گوشه گیرانه اش را در یک مسافرخانه

کهنه و درجه سوم بگذرانند و اورا روانه تیمارستان کرد ؟

چرا تیمارستان ؟ . . . مقصودشون از اینکار چیست ؟ بطرف

در رفت و با مشت بدر کوبید فریاد زد :

— اگه منو هرچه زودتر آزاد نکنین دیگه لب به

غذا نمیزنم تا بمیرم ! . . . یادتون باشه که بالاخره یکنفر

پیدا میشه که اسرار شمارا فاش کنه . . . سروصدای سامان

این بار آنقدر زیاد بود که پرستاران بخش بتکاپو افتادند

دختر جوانی که تازه به این بخش آمده بود در حالیکه از

سروصدای بیمار ناراحت شده بود با دلسوزی به مدیر

بخش گفت :

— این بیمار چه خبرش شده ؟ . . . چرا کسی به

اون نمیره ! ؟ .

و عشق بدهد پیشنهاد کرد:

— سامره! ... تو باغ بیمارستان کمی قدم بزنیم  
زیاد فکر بکنی پیر میشی! .....

سامره خواست بهانه بیاورد اما عباس با گستاخی  
مخصوصی زیر بازوی سامره را گرفت و او را به طرف دربرد:  
— تازه میخواهم پیشنهادی بتو بکنم که جاش اینجا  
نیست .....

سامره بطرف عباس برگشت و نگاهی سرزنش آلود  
به چهره و گردن نسبتاً "چاق عباس انداخت، انگار او میدانست  
که عباس برادر بزرگ دوستش شهلا که از چند وقت پیش  
بخانه شان پناه برده بود از چه میخواست حرف بزند.  
وقتی سامره و عباس بوسط حیاط تیمارستان رسیدند،  
عباس بازوی سامره را در پنجه داغ و ملتهبش فشرد و گفت:  
— چه شب قشنگی!

سامره سکوت کرد و عباس دوباره ادامه داد:

— راستش از آنروز که تو بخونه ما قدم گذاشتی حس  
کردم که مسیر سرنوشت من تغییر کرده ....

سامره بطرف عباس برگشت، نگاه عباس میخندید  
و عضلات چهره اش طوری وانمود میکرد که پیشاپیش جواب  
مثبت خواهد گرفت.

مدیر بخش که مرد جوانی بود گفت:

— مهم نیست، در بخش ما از این بیمارهای خطرناک  
زیاده ... تونگران مباش! تازه قراره یک هفته دیگه ببرنش!  
دختر با سماجت گفت:

— خوب یه قرص آرامبخش بهش بدین! .....

من میرم که یه قرص آرام بخش بهش بدم ...

مدیر جوان با عصبانیت گفت:

— نه سامره! ... این از اون دیوونه هاس! ...  
نمیخوام بهش نزدیک بشی! تو یه پرستار تازه کاری!  
سامره نگاهی مخصوص که نشان میداد تا چه اندازه  
از خشونت متنفر است بچهره مرد جوان انداخت و گفت:  
— عباس! تو چقدر خشنی! اصلاً "بخواهرت  
نرفتی! ...

عباس لبخند مزورانه ای زد و گفت:

— شهلا درست میگه! تو خیلی احساساتی هستی!  
تو برای محیط بیمارستان ساخته نشدی!

سامره آرنجش را بروی میز تکیه داد و گفت:

— درسته! ... یکبار هم چند وقت پیش امتحان  
کردم و موفق نشدم!

عباس در حالیکه سعی میکرد بنگاهش رنگ علاقه



— دو روز پیش که من تو را با خودم آوردم تیمارستان که مشغول کار بشی حس کردم موقع آن رسیده که من حرفهامو بتو بزنم . . . . .

سامره لبخند تلخی زد و بالحن طنزآلودی پرسید:

— چه حرفی؟ . . . . .

— خوب! . . . . . من آدم زیاد احساساتی نیستم، لغتش هم نمیدم . . . . . من نمیخوام خودم از تو خواستگاری کنم . . . . . خوب حالا جواب نده! بگذار حرفهایم که تموم شد بعداً بگو بلبا . . . . .

رنگ چهره سامره بتدریج کبود میشد و آرام آرام خمی طوفانی مثل یک گردباد زیر پوستش ولوله میانداخت اما عباس بدون توجه به تغییر حالت سامره ادافه داد . . . . .

— من بیست و نه سالمه! باندازه کافی زرنگ هستم حالاً رئیس بخش هستم اما دلم نمیخواه تا ابد رئیس به بخش بمونم، میخوام برم توکار بساز بفروشی . . . پول آنجاست، بهت قول میدم که خیلی زود سرمایه اولیه را جور کنم! . . . تو که غریبه نیستی، قراره بابت نگهداری همون مریضی که داد و بیداد راه انداخته بود بیست هزارتومن نقد بگیرم پنجاه تائی هم پسرانداز دارم، با یکی از رفقا شروع میکنیم چشم بهم بزنیم بغل دست خونه تون تو شمرون به قصر

میسازم، فقط بمن فرصت بده! . . . حالا بگو به بینم آماده هستی یا نه؟ . . . . .

سامره از جا بلند شد اگر عباس بیش از این حرف میزد ممکن بود کشیده محکمی بصورتش بزند . . . . .

— به بین عباس! اگر بخاطر دوستی با خواهرت نبود حالا جور دیگری با تو حرف میزدم . . . تو خیال کردی من چه جور آدمی هستم؟ . . . . . یه دختر دمدمی؟ . . . . . یه فروشنده عشق؟ . . . . . راستی تو فکر کردی من بخاطر چی پدر و مادرم را ترک کردم و بخونه امثال تو پناه آوردم برای اینکه قلبم را به این واون بفروشم؟ . . . . .

عباس که هرگز در عمرش با چنان برخوردتندی روبرو نشده بود چنان دست و پایش را گم کرد که نمیدانست چه باید بگوید:

— سامره! . . . خواهش میکنم آرام! . . .

سامره که حالا بشدت میگریست فریاد زد:

— نه! . . . بگذار حرفهامو بزنم . . . بگذار بتو و امثال تو بگم که من بخاطر یه موجود عزیز و یک عشق بزرگ خونه و زندگیمو ترک کردم تا به اون لطمه نخوره، ولی یاد عشق اون تا وقتی منو تو گور بگذارن با من! . . . عباس حیرت زده و ساکت بر جامانده بود . . . او در افکار

درخت بلند و قطور چنار همراه گریه خفه و آرام سامره مینالید... اندوه سامره مثل یک اقیانوس عمیق و مثل ابدیت بی پایان بود، او از روزیکه سامان و پدر و مادرش را ترک کرده بود در آرزوی آنکه خبری از پدر و مادر و سامانش بدست بیاورد میسوخت و گاهی حس میکرد، این سوختن مداوم تبدیل به زخم عمیقی شده که او را بسوی مرگ میبرد... آن چهره روشن و آن چشمان شفاف و حرکات شورانگیز حالا به دریای ساکت و نیم مرده‌ای تبدیل شده بود که هیچ موجی نداشت... او سعی میکرد فداکاری بزرگی که بخاطر سامان و فقط روابط سامان و پدرش کرده بود با فداکاری های دیگر در راه مردم فراموش کند با اینکه یک بار در تجربه خدمت به بیمارستان شکست خورده بود اما وقتی بخانه دوستی که در جنوب شهر خانه داشت رفت باز هم تصمیم گرفت یکبار دیگر خدمت به بیماران را تجربه کند، عباس برادر شهلا او را در محل خدمت خود استخدام کرده بود و او از دو روز پیش در بیمارستان کار میکرد ولی حوادث باز هم او را آرام نمیگذاشتند... سامره نفهمید چه مدت در آنجا روی نیمکت نشست و گریست، یکوقت احساس کرد که تنش یخ زده و دست و پایش از سرما کرخ شده است، دست در جیب کرد، عکسی که از سامان داشت

و رویاهای خودش تازه فکر میکرد با این خواستگاری منتهی بر سر سامره میگذارد...

به بین سامره!... من خیال میکردم...

سامره نگذاشت حرفش را تمام کند...

— تو چی خیال کردی؟... خیال کردی که چون

منو بخونه تون راه دادین— یا اینجا منو دست بکار کردین

هر حرفی میتونی بمن بزنی؟... خدای من!... خدای

من!... این حرفها به دل من، به روح من، به سامان

عزیز من یه توهینه!... من هیچوقت اجازه نمیدم که

به سامان من توهین بشه!...

عباس خواست به سامره نزدیک شود اما دستهای

سامره او را بر جا متوقف کرد...

— اگه میخواهی بمن خدمتی بکنی خواهش میکنم

منو تنها بگذار... خواهش میکنم!... خواهش میکنم...

عباس بسرعت بطرف دفتر خود در ساختمان بیمارستان رفت

در حالیکه زیر لب میگفت:

— دختره دیوونه!... خیلیها آرزو دارن که زن

من بشن!... خیال میکنه نوبرشو آورده...

صدای گریه سامره هنوز در دل شب و در فضای

بیمارستان بگوش میرسید، یک مرغ حق روی شاخه‌ای از

بیرون کشید، در نورچراغ مهتابی محوطه تیمارستان نگاهی به چهره سامان انداخت و بعد با همه قدرت چهره سامان را به صورت اشک آلود خود چسباند و اگر کسی در آن موقع شب و بدون ترس از سرما به سامره نزدیک میشد صدایش را میشنید که از ته دل مینالید... من بفدای دل غمگین تو...

\* \* \*

نیمه‌های شب بود، سوز سردی میوزید و با اینکه شوقاژ ساختمان اشرافی اسدخان بخوبی کار میکرد اما باز هم سرما از پشت شیشه‌ها و درها بداخل سرک میکشید. اسدخان روی پهلوئی خود بزحمت چرخید، حس میکرد قدرت نفس کشیدن از او سلب شده و مرگ دست سرد خود را روی پیشانی‌اش گذاشته‌است... خواست دستش را به دکمه زنگ برساند اما موفق نمیشد مغز او خیلی خوب کار میکرد اما حالا یک‌هفته بود که پاهایش از او فرمان نمیبردند و هر چه به مهناز التماس میکرد تا دکترش را خبر کند مهناز میگفت:

— عزیزم!... دکتر گفته که همین نسخه را تجدید کنیم منم تجدید کردم... روز اول اسدخان متوجه‌سوء نیت مهناز نشد اما روز دوم همه قدرت خود را در زبانش جمع کرد و گفت:

— مهناز!... من بتو میگم فوراً دکتروم را حاضر کن، ضمناً گذرنامه‌ام را بده تجدید کن، و با اولین هواپیما منوبفرست خارج!.....

— مهناز با هم لحن بی تفاوت گفت:

— این بمن مربوطه نه تو... هرچی صلاح توست میکنم حالا ساکت باش!.....

اسدخان که از مدتی پیش احساس ناخوش آیندی نسبت به مهناز پیدا کرده بود فریاد زد:

— من بتو میگم دکتروم را فوراً حاضر کن!... مهناز هم با خشونتتی که هرگز اسدخان به یاد نداشت فریاد کشید:

— خفه شو!... دیگه از ایراد های احمقونه تو مردم!... تا حالا هرچی سرم داد کشیدی کافیت!... و در را محکم بهم کوفت و رفت...

اسدخان ناگهان متوجه شد که نقشه مخوفی برای از بین بردن او طرح شده، زنگ را فشرد تا اکبر وارد اتاق شود اکبر لبخند زنان وارد اتاق شد و اسدخان با همان لحن اشراف منشانه گفت:

— زود دکتروم حاضر کنین!.....

اکبر به صدای بلند خندید و گفت:

— من در خدمت خانم هستم نه شما!.....  
هرچی ایشان دستور بدن!.....

اسدخان خواست فریاد بزند اما اکبر بی اعتنا از اتاق خارج شد... از آنروز هر لحظه حال اسدخان بیشتر رو به وخامت میگذاشت، آنها نمیگذاشتند هیچکس به عیادت او بیاید و به افراد آشنا که حال اسدخان را میپرسیدند جواب میدادند: دکتر گفته اسدخان باید استراحت مطلق بکنه و هروقت اسدخان التماس میکرد تا برایش دکتر بیاورند سرش داد میکشیدند... حالا... در آن نیمه شب سرد زمستان اسدخان باز هم میخواست بهر ترتیب شده خود را از زندان مرگ نجات بدهد... اسدخان سعی کرد بدنش را تکان دهد اما موفق نشد، کوچکترین تلاش و تقلا نفس او را بشماره می انداخت او فقط میتوانست دست هایش را تکان بدهد، در حالیکه دو دستش را بطرفین تخت خواب گرفته بود تا شاید بتواند خود را از تخت خواب پائین بیاندازد و بطرف پنجره برود ناگهان دستش به جسم گرم و نرمی خورد، صدای مرنو گربه خانگی بلند شد، اسدخان پس از چهار روز که زندانی مطلق بود برای اولین بار حس کرد که با موجودی زنده غیر از زندانبانان خود تماس گرفته است، دستش را همچنان روی پشت گربه که

لرزش و گرمای خفیفی داشت نگهداشت، برای لحظه‌ای به فکر فرورفت، آن قدرت و جبروت او حالا چه شده بود که حتی از لمس کردن یک گربه هم احساس رضایت و شادمانی میکرد، برای اولین بار پس از سالها که معنی و مفهوم اشگ را فراموش کرده بود ناگهانی گرمای سوزنده اشگ را روی گونه های خود حس کرد، دانه‌های اشگ به نرمی و در سکوت از روی گونه‌هایش بطرف ها می‌دوید و در زیر چانه پنهان میشد... برای لحظه‌ای اسدخان بفکر فرو رفت، قلب او از یادآوری خاطره زندگی گذشته در سینه بلرزه درآمد، شاید اگر او میدانست که در این لحظه سامان نیز مانند او زندانی است قلبش از کار باز می‌ایستاد اما امید به نجات از زندان و بازگردانیدن سامان به او قوت قلب می‌بخشید، ناگهان فکری بخاطرش رسید دستش را بطرف کشومیزی که کنار تخت خوابش بود رفت، خودکار و یادداشتی که همیشه برای ضبط دستوراتش در مواقع استراحت داشت سر جایش بود، یادداشت را برداشت و در پرتو نور چراغ خواب بزحمت جمله‌ای به این شرح نوشت:

" من ، اسدخان ، در اتاق خودم زندانی شده‌ام ،  
زنم مرا زندانی کرده ، فورا بمن کمک کنید ، اسدخان...  
او این چند کلمه را بزحمت نوشت و بعد در حالی

که عرق سردی روی پیشانی‌اش میدوید با پارچه‌ای که از حاشیه ملافه تخت‌خوابش کند بگردن گربه بست و بعد با دست به پشت گربه زد. . . .

اسدخان وقتی دور شدن و گمشدن گربه را در تاریکی دید با آرامش چشمانش را رویهم گذاشت، اما دمدمه‌های صبح دوباره بیدار شد، نفسش کاملا "بشماره افتاده بود، سمی که از چند هفته متوالی و بتدریج در تنش ریخته بودند، آخرین ضربه را وارد میکرد، اسدخان چشمانش را بزحمت گشود، رنگ خاکستری صبح از پشت شیشه پنجره در چشمش ریخت اما از نجات دهنده خبری نبود، آیا گربه را بدام انداخته بودند یا هنوز هیچکس گربه را ندیده بود تا پیامش را بخواند اما دیگر امیدی نبود، خودش حس میکرد که مرگ برابرش ایستاده است دو قطره اشک درماندگی و یاس به آرامی از چشمانش چکید، تکان شدیدی خورد، از روی تخت‌خواب بزمین افتاد، بهر زحمت بود باندازه دو قدم سینه خیز خودش را بطرف پنجره کشانید اما ناگهان برجا خشکید. . . . اسدخان که فکر میکرد اگر روزی بیمار شود میتواند بقدرت پول و ثروتش تمام پزشکان معتبر دنیا را در اطراف خود جمع کند، بدون اینکه در یک‌هفته حتی یک‌پزشک از او عیادت کند چشم از جهان فرو بست. . . .

سپیده صبح خبر مرگ اسدخان بسرعت روی لب‌ها چرخید، دوستان خانوادگی اسدخان به سوی خانه اشرافی او برافزادند، مشدعلی و کبرا، هاج و واج در جلوساختمان سمنتی ایستاده بودند و عبور مرور بی وقفه اتومبیل‌ها را تماشا میکردند، یکبار مشدعلی خودش را بساختمان نزدیک کرد اما مهناز که لباس مشکی پوشیده و عینک دودی به چشم زده بود فریاد زد :

— گمشوا. . . . از اینجا گمشوا. . . . دختر تو باعث مرگ شوهر من شده. . . . اکه اون پسرشو وسوسه نمیکردو این اتفاقها نمی افتاد که پیر مرد پسرشو عاق بکنه هیچوقت دق مرگ نمیشد. . . . مسئول مرگ شوهر بیچاره من تو وزنت و دخترت و اون پسره بی رحم و مروته. . . . لابد همین حالا اون داره با دخترت خوش میگذرونه و روزی که باید زیر تابوت پدرش باشه توی پیست رقصه شلنگ تخته‌میندازه. . . . زودا. . . . زود از جلو چشمم دور شو وگرنه لباسم را بتنم جرمیدم. . . .

اکبر آقا گارسون که او هم لباس رسمی مشکی پوشیده بود با لحن ارباب منشانه‌ای فریاد زد :

— زود باش. ا زود باش از جلو چشم خانم دور شو. . . . مشدعلی نگاه خشمکین و لبریز از اشکش را بچهره

خشمگین اکبر دوخت اما در سکوت بطرف خانه براه افتاد ولی همانطور که دور میشد شانه‌هایش از گریه میلرزید وقتی به خانه برگشت زنش را بغل زد و گفت:

— کبرا! ... آقای من! برادر من! مرد! ...

بیچاره اسدخان! ... بیچاره ما! ...

اما دور از خانه غمگین و سمنتی مشدعلی، در جلو ساختمان مرمرین آمد و رفت باوج خود رسیده بود، مهناز و اکبر آقا کارسون و غزالی‌زاده بیش‌از دیگران در جمع و جور کردن فاجعه نقش بازی میکردند، و هنگامیکه پزشک خانوادگی آمد و مرگ را بر اثر سکنه ناگهانی اعلام کرد مهناز چنان شیونی براه‌انداخت که یکی از زنان اشرافی با طعنه گفت: انگار شوهر بیست ساله‌ش فوت کرده! ... با این وجود مهناز نقش خود را تا لحظه تشریفات دفن بخوبی انجام داد و هنگامیکه غروب آنروز بخانه برگشت آنقدر خسته و کوفته بود که دیگر احتیاجی به بازی کردن نقش نداشت، تنها چشمان سبز حیل‌گزش بود که هرگاه عینکش را بر میداشت شادی و رضایت شیطنت آمیزش را نشان میداد.

\* \* \*

سه شنبه بعد از فوت پر سروصدای اسدخان در

عمارت تیمارستان تهران سامان یکبار دیگر با مشت‌هایش محکم به پنجره و در میکوفت و تقاضای ملاقات با مدیر تیمارستان رامیکرد.

سامان کاملاً "خسته و زرد شده بود و از شدت

ناراحتی و عصیان سرش گیج میرفت. . . . معمولاً "در تیمارستان ها از این سرو صداها فراوان بگوش میخورد و بهمین جهت پرستارانی که در بخش رفت آمد داشتند این ضربات و فریاد های سامان را با بی‌اعتنائی مینگریستند اما هنگامیکه سامره کشیک شب را تحویل گرفت و متوجه سروصدای سامان شد به همکارش گفت:

— این مریض خیلی سروصدا میکنه به کاری بکنیم . .

همکارش که زن نسبتاً "مسنی بود گفت:

— ولش کن بابا! حوصله‌داری، همه دیوونه هاسرو

صداراه میندازن . . . .

سامره ساکت شد اما آهنگ صدای بیمار روی اعصاب

او اثر مخصوصی داشت هر بار که فریاد آقای مدیر! . . . .

بگوشش میخورد قلبش بشدت میلرزید ولی او هرگز گمان نمیبورد

که صدای مردی که میشنود صدای سامان عزیز اوست . . .

سامره بیش‌از نیمساعت طاقت نیاورد شیشه قرص

های آرام بخش را برداشت و بطرف اتاقی براه افتاد که

سروصدا از آنجا می‌آمد، او خیلی خونسرد کلید را در داخل در انداخت و دروا گشود در یک لحظه نگاه سامره و سامان درهم گره خورد و سامره ناگهان دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: نه! نه! نه! نه! سامان من! ... و بعد بی هوش در آغوش سامان غلتید...

سامان در حالیکه سامره را در آغوش می‌فشرد با صدائی که از بغض و شادی یک‌زندگی بازیافته می‌لرزید از ته دل نالید...

خدایا متشکرم... متشکرم...

باران اشک و بغض که در گلوئی سامان شکسته بود مجال کلام را هم از او گرفته بود، این تصادف عجیب که در یک لحظه فاصله کهنکشانى و پایان ناپذیر دو عاشق صادق را بصف‌رسانیده بود باور کردنی نبود. فکر اینکه در میان هزاران ماهی سرگردان در امواج کوبنده و خشمگین اقیانوس، انسان دقیقاً "ماهی نشان شده‌ای را بگیرد" گاهی بمغز آدمی نمی‌رسد چه رسد باینکه چنین اتفاق تکان دهنده‌ای هم بیفتد.

سامان انگار که موجود مقدسی را در آغوش داشت، سامره را در آغوش می‌فشرد و باران چشمان خسته‌اش را بر سر و روی سامره می‌بارید...

سامره همچنان بیهوش بود و گاهی از میان لبان برجسته و خوشترانش آه خفیفی بگوش می‌رسید... سامان همانطور که سامره را در آغوش داشت آرام روی زمین و پشت بدر نشست، حس می‌کرد سرمای کف اتاق هم نمی‌تواند اندکی از آتشی که در رگهایش می‌دوید و می‌جهید فرو بنشانند... نمی‌دانست باید بخندد یا بگرید، بقول شاعر در میان گریه می‌خندد و در آوای خنده‌اش صدای شکستن بغض اشک می‌شنید اما هر قدر زمان می‌گذشت عظمت حادثه‌ای که بر او نازل شده بود بیشتر حس می‌کرد، سامان حتی برای یک لحظه هم چشم از چهره سامره بر نمی‌داشت،  
- عزیزم! ... خدای من! ... این پاداش صبر و تحمل منه؟ ...

این جواب کدام عمل خوبی است که از من سرزده؟ ...  
خدایا سامره من چقدر لاغر و تکیده شده؟ ... با او چه کرده‌اند؟ ... چقدر رنجش داده‌اند...

صدای گرم و مهربانانه سامان، بتدریج در گوش سامره می‌نشست، او حس می‌کرد صدای سامان را از پس ابرها، از گوشه نا پیدا و بیکرانه آسمانها، از پشت دیوار باغ ابدیت می‌شنود... صدای سامان مثل قصه‌های کودکانه دور از دسترس بود اما حس میکرد گوشه‌ایش سامان رامی

که خواب نمی بینم . . . . . خواب نمی بینم! . . . . .  
 سامان دوباره چهره باران زده اش را به پوست  
 صورت نرم سامره فشرد . . . . .  
 - عزیزم! . . . . . منو حس میکنی ها . . . . . یاخته های  
 ما که دروغ نمی گن . . . . . می گن؟ . . . . . بما دروغ می گن؟ . . . . .  
 و در این لحظه بود که صدای گریه سامره، مثل  
 طنین یک ناقوس خوش آهنگ در فضای اتاق تیمارستان  
 شکست، او بعد از ماه ها دوری ماه ها جنگیدن، افتادن  
 برخاستن، و فریاد زدن، حالا دوباره همه چیزهایی که  
 در قمار عشق از دست داده بود در کنار خود می دید.  
 سامان . . . . . و بدون شک بعد از چند دقیقه دیگر پدر و  
 مادرش و همه آدمها، کوچه ها، باغها و خانه سمنتی و آن  
 درخت بید که یادگار محبوب سفر کرده اش بود . . . . .  
 سامره اشک میریخت، و صدایش هم از باران اشک  
 لبریز بود، با خلوص یک روستائی و آرامش یک عارف بزرگ  
 اشک میریخت دلش میخواست همه تنش اشک می شد و درپای  
 سامان فرو میریخت، دلش میخواست باغی میشد و باعطر  
 همه باغهای بهشتی سامان را در خود جا میداد . . . . .  
 زندگی خالی هر دو ناگهان پر شده بود، هر یاخته از  
 تن این دو موجود عاشق قلبی شده بود و در پیکرشان میزد . . . . .

شنید و بتدریج حس های دیگر سامره بکار می افتاد، پوستش  
 رطوبت اشک و گرمای تنفس سامان و فشار بازوان سامان را  
 حس میکرد . . . . . چشمان سامره آرام آرام گشوده شد، انگار  
 می ترسید همه دیده هایش در خواب باشد و اگر چشمانش  
 را باز کند روءیای سامان دود شود و به هوا رود . . . سامان  
 بتامی قدرت و همه حس های خود را تنها در چشمانش متمرکز  
 کرده بود، چشمانش لمس می کرد، چشمانش بوی خوش بنا  
 گوش سامره را می شنوید، چشمانش ناله های درد و آواز  
 خاموش شادی های سامره را می دید . . . . . و می دید که نگاه  
 قشنگ سامره، آرام آرام مثل غنچه قشنگترین گل های عالم  
 شکفته می شود . . . . . صدای گرم سامره با آن تکرارهای همیشگی  
 در گوش سامان می پیچید . . . . .

عزیزم! . . . . . خواهش میکنم از خواب من بیرون  
 مرو! . . . . . مرو! . . . . . مرو! . . . . . بگذار لااقل در خوابم تو  
 را داشته باشم! . . . . .

- عزیز دلم! . . . . . تو در خواب نیستی! . . . . .  
 منم در خواب نیستم! . . . . . شاید هم هر دو خواب می بینیم  
 تو داری حسابی منو به اشک میندازی . . . . . سامره دوباره  
 چشمانش را بست و گفت :

عزیزم! . . . . . منو تکان بده! . . . . . بگذار باور کنم



سامان با همه توش و توانش سامره را دوباره در آغوش فشرد  
و با همه قدرت گفت:

— سامره! ... سامره! ... سامره! ... سامره من! ...  
حالا من مطمئنم که خدائی هم هست ...

و سامره سرش را در میان سینه سامان فشرد و گفت:

— آفتاب! ... من بیدارم و آفتابو می بینم! ...

آفتاب من!

خورشید من! گرمای من! ... اگه تمام فصلهای  
منو تیکه تیکه کنن تو را رها نمی کنم! ... حالا که دوباره  
پیدات کردم برای همیشه مثل پیچک به تنه تو می پیچم  
می پیچم ...

— منم تا آخر عمر توی همین خاکی که روش نشستیم  
ریشه میزنم تا مبادا دوباره منو ترک کنی وبری! ...  
این جمله آخری سامان، آنها را که گرم رویاهای  
داغ و پیر شکوه عاشقانه بودند ناگهان تکان داد و سامره  
وحشت زده فریاد زد:

— تو! ... تو اینجا چه می کنی؟ ...

توی تیمارستان ... خدای من اینجا چه میکنی؟ ... تو  
بودی که فریاد میزدی؟ ... تو بودی کمک میخواستی؟ ...  
سامان که آرام آرام موهای سامره را نوازش میکرد

لبخندی زد و گفت:

— بله! تا چند لحظه پیش من بودم که میخواستم

از اینجا فرار بکنم ولی حالا هرگز! ... این اتاق از این

بعد برام مقدسه! ... من اینجا گمشده زندگیم را دوباره

پیدا کردم ... باز هم اشک، باز هم بغض، باز هم بوسه

های مرطوب فریادها و گلههای عاشقانه، لحظهای هر دو

سردر آغوش هم مثل باد و خاک در هم می وزیدند، گاهی

مثل خورشید گرم و زمانی مثل مهتاب شاعرانه در هم

میلغزیدند، همدیگر را تسلی می دادند، غصهها را از چهره

هم می گرفتند، دانههای شادی در قلب هم می کاشتند،

فدای هم می شدند، قربان صدقه هم می رفتند، و دوباره

با گریه و اشک از گذشته، از نیمه شب تلخ هجران که با

فرار سامره آغاز شد، از خشم پدر، از اندوه مادر، از خانه

کوچولوی ته باغ، از اتوبوس آبی که باید با آن سفر

می رفتند حرفها می زدند ... در آن شب سرد زمستان،

آنها همانطور که روی آجر سرد و در آغوش هم چندانک

زده بودند، سه ساعت تمام از گذشته ها و روزهای دوری

حرف زدند و برای آنها رازهای بسیاری از بدجنسیها و سعایت

های مهناز گشوده شد ... سامره خط سیر سفر خود را از

آغاز تا انتها و تا لحظهای که به اتاق سامان آمد بازگو

سامان همانطور که چشمانش چهره خاطرها انگیز سامره را می‌کاوید جواب داد....

— حالا همه چیز برا من روشنه! اونا منو متهم به جنون کرده‌ن تا وقتی پدرمو مجبور کردن منو از ارث محروم بکنه سند محکمی هم برای اثبات جنون من در اختیار داشته باشن! تف به این زندگی و پول... چطور ممکنه ما فقط بخاطر کاغذهای رنگین انسونیت را لجن مال بکنیم!... من باید همه چیزو به پدرم بگم... من بخونه بر میگردم اونم با تو....

سامره که دلش شور میزد پرسید:

— خوب تو با عباس چیکار می‌خوای بکنی؟...

— از حرفهایی که بتو زده معلومه که مقامات بیمارستان از اینکه من اینجا هستم خبر ندارن بنابراین من هرچی بگم ناچار قبول میکنه!.....

— تو از اون چی می‌خوای عزیزم؟....

— پرونده قلبی را از عباس بگیریم دیگه اونا

نمیتونن در هیچ محکمه‌ای بآرزوی خودشون برسن!...

— در مقابل چی به عباس میدی؟

— سی هزار تومان!.....

در همین لحظه بود که تقه‌ای بدر خورد و بلا

کرد و سامان از لحظه ترک پدر تا توطئه زندانی کردنش در بیمارستان را برای سامره گفت و هنگامیکه سامره فهمید سامان بخاطر عشق او دست از خانه و پدر و شرکت و شغل و هزار شانس دیگر کشیده و مجنون وار براه افتاده است چنان دچار هیجان شد که ناگهان خم شده دست سامان را گرفت و ده‌ها بوسه داغ بر دست سامان نشانده... آنها گذشت زمان را نمی‌توانستند درک کنند، لحظاتی هست که انسان گذشت زمان را، این دشمن بزرگ حیات خود را فراموش می‌کند و سامان و سامره، آن سه ساعت از شب را هرگز نفهمیدند چگونه گذشت، آنها فقط گذر ملایم و شادمانه و سبک‌کننده اشکها را از حاشیه چشم هم حس می‌کردند و بس. وقتی سپیده دم از پنجره سر میزد تازه سامره گفت: زود باش عزیزم! نیمساعت دیگه کشیک من تموم میشه و دوباره اون عباس لعنتی برمیگرده اون از بیست هزار تومنی که وعده شو بهش دادن نمی‌گذره ما باید هرچه زودتر از اینجا بریم!... سامان دستهای گرم سامره را در دست گرفت و گفت:

— نه عزیزم!... گرگها را باید با دنبه چرب

تری از میدون خطر دور کرد؟

— تو می‌خواهی باون وعده پول بدی!.....

فاصله کلید در قفل در چرخید و عباس وارد شد.

— خوب! چشم روشن! ... سامره پیشنهاد

ازدواج منور د میکنه اما بایه بیمار دیوونه! ...

سامان با لحن محکمی گفت:

— بازی تموم شد آقا! ... اسم من سامانه! ...

عباس حیرت زده گفت:

— تو! ... سامان! ... نامزد سامره! ... چی

میشنوم ...

سامان لبخندی زد و گفت:

— بسیار خوب! ... میدونی که اگه فقط مقامات

تیمارستان بدونن که توی چه نقشه کثیفی شرکت داشتی،

تکلیف زندگیت برای همیشه روشنه! ...

عباس که جوان تیز هوشی بود و میدانست که در

معرض چه خطری قرار گرفته با لحن چاپلوسانه‌ای گفت:

— ما میتونیم بریم منزل خودمون، شهلا هم خوشحال

میشه که سامان خان را به بینه ...

سامره نگاهی عاشقانه با سامان مبادله کرد و گفت:

— بسیار خوب پرونده سامان را بردار و زود بریم

پیش شهلا.

عباس اخمهایش را در هم کشید:

— کدوم پرونده! ...

سامره لبخند دوستانه‌ای زد و گفت:

— تو با مبلغ سی هزار تومان چطوری؟ ... مگه نگفتی

که میخواهی بساز و بفروش بشی و یه خونه بسازی بغل خونه

ما که ...

عباس خندید و گفت:

— چشم! ... حا که شما هم حاضرین بمن کمک

کنین که وارد کار ساختمان بشم چرا که پرونده را نیارم ...

نیمساعت بعد در تاریک روشن بامداد، سامان و سامره و

عباس عازم خانه شهلا بودند تا ترتیب بازگشت خود را

بخانه بدهند.

\* \* \*

مهناز در حالیکه چهره‌اش از شادی عمیقی برق

میزد زنگ در آپارتمان غزالی زاده را فشرد و همینکه در

بروبش گشوده شد خودش را در آغوش غزالی زاده انداخت

و گفت:

— شب هفتم هم تموم شد! ... دیگه از خطر

جستیم! ...

غزالی زاده که مثل همیشه یک گیلان مارتینی در

دست داشت گفت:

— حالا بمن ایمن آوردی ؟ دیدی هیچ اشکالی پیش نیومد؟ . . . . .

مهناز روی زانوی غزالی زاده نشست و گفت :

— تو یه نابغه‌ای عزیزم ! . . . بعد چهل روزمیلیون

ها ثروت تو دسته چک تو زادوولد میکنه ؟ . . . . .

— ویه ماه غسل دور دنیا که باید از فیلمهای

افسانه‌ای هم افسانه‌ای تر باشه ! . . . . .

— آه حتما " عزیزم ! . . . اولش هاوایی ! بشرط

اینکه اون رقاصه‌های گل بسر حواستو پرت نکنن !

— وقتی نگار چشم سبز من باشه بدنیا اعتنا

نمیکنم ! . . . لحظه‌ای لبهای آنها روی هم افتاد و بعد

مهناز که با وجود آرامش تازه — هنوز عواملی برای نگرانی

داشت پرسید :

— خوب عزیزم ! . . . تکلیف سامان و اکبرچی میشه ؟ . . .

غزالی زاده سیگاری آتش زد و جواب داد :

— سامان یکهفته دیگه توی تیمارستان میمونه و

بعد مرخص میشه ! . . . و هرکاری دلش میخواد بکنه . . .

— و لابد وقتی فهمید پدرش سخته کرده راهشو

میگیره و میره ! و اگه نرفت خودم با دستای خودم اونو

میکشم ! . . . . .

— بله ! مخصوصاً " وقتی بدونه که پدرش اونواز

ارث محروم کرده اما در باره اکبر ! . . . اکبر ! . . . . .

— آها . . . اکبر چی ؟

— اون سه روز دیگه بیشتر مهلت نداره، توی یه

تصادف اتومبیل کلکش کندهس ! . . . حالا باید یه جشن

حسابی بگیریم با یه مارتینی چطوری ؟ . . . . .

مهناز با لوندی خودش را در آغوش غزالی زاده

رها کرد . . . . .

\* \* \*

مشدعلی و زنش کبرا در حالیکه لباس سیاه پوشیده

و در اتاق خود کنار سماور جوشان نشسته بودند ناگهان

چشمشان به گربه خانگی اسدخان افتاد ، گربه اسدخان ،

پشمالو بود و بزحمت نوار سفیدی که بگردنش بسته بود

از زیر موهای بلندش دیده میشد . گربه یگراست و بعاتد

همیشگی کنار کبرا چندک زد کبرا نگاهی به گربه انداخت و

یاد اسدخان افتاد و بی اختیار آهی کشید و گفت :

— خدا بیامرز رفت و نه به سامان و سامره فکر

کرد و نه به این حیوون زبون بسته ! لابد مهناز خانم

حتی چشم نداره گربه اسدخان را هم بهبینه ! . . . . .

مشدعلی که غرق تماشای گربه بود ناگهان گفت :

— کبرا! این چیه بگردن گربه بسته! . . . .  
 کبرا دست کرد و نوار سفید را از گردن گربه باز کرد و متوجه سنگینی قسمتی از نوار شد و حیرت زده گفت:  
 — یه دعائی، چیزی بگردن گربه بسته! . . . .  
 مشدعلی نوار را از دست کبرا گرفت، گشود در حالیکه چشمهایش از حدقه درآمده بود این جمله را با صدای بلند خواند. من، اسدخان، در اتاق خودم زندانی شده‌ام زخم مرا زندانی کرده، فوراً بمن کمک کنید اسدخان. . . .  
 مشدعلی محکم به پیشانی کوفت و کبرا بگریه افتاد. . . .  
 — پس آقای من! برادر من را او چشم سبز حیلہ‌گر کشت! . . . . تف بروت بیاد. زن! . . . . تف! . . . . اول پیر مرد را وادار کردی سامان را از ارث محروم بکنه بعدش هم اونو کشتی! . . . . از بی دکتري! از بی دوائی! . . . .  
 " کبرا " که بشدت بر افروخته شده بود گفت:  
 — باید این نامه را ببریم کلانتری! . . . . باید ببریم کلانتری! . . . . اینها قاتلن! . . . . اون چشم سبز حیلہ‌گرا. . . . اون مردیکه یاردانقلی اکبرآقا گارسون! . . . . بیست و چهار ساعت تمام مشدعلی و کبرا در ترس و نگرانی و دودلی بسر میبردند ولی در بامداد روز بعد صدای آرام " شهناز " آنها را از اضطراب بیرون آورد. . . .

— مشدعلی! . . . . مشدعلی! . . . . خواهش میکنم فقط خودت زودبیا منزل ما . . . . کبرا را نیارا! . . . . بعداً میگم چرا. . . . مواظب باشاکبر و مهناز چیزی نفهمن! . . . .  
 مشدعلی خیلی آرام سرش را پائین انداخت و به دنبال شهناز براه افتاد. . . . .  
 " مشدعلی " نگرمان بود، در خانه شهناز چه خبر شده بود، که در پی او آمده بودند؟ . . . . پیر مرد سؤال کردن از یک دختر را اگر چه دوست سامره بود دور از ادب می دانست، اما بالاخره نتوانست طاقت بیاورد:  
 — شهناز خانم! بی ادبیا! . . . . از سامره گمشده من خبری بدست آوردین؟ . . . .  
 شهناز بطرف مشدعلی برگشت حالا بیشتر از دو بیست قدم از خانه سامان دور شده بودند و پیر مرد هر عکس العملی که نشان میداد، خطرناک نبود، شهناز لبخندی بروی پیر مرد پاشید و گفت:  
 — بله مشدعلی . . . . خبرهای خوب خوب! . . . .  
 مشدعلی دستهایش را بیدرنگ بسوی آسمان دراز کرد و گفت:  
 — خدایا! . . . . خداوندا! . . . . از تو متشکرم بالاخره از عزیز من خبری شد. . . . .

بود . . . همینکه چشمان اشک آلود سامره بروی پدرش گشوده  
شد ناگهان از ته دل نالید . . . . .

بابا ! . . . . . بابای پیر من ! . . . . .

و در این لحظه چنان بی اختیار شد که با لباس ساده  
و بدون پوشش گرم از در اتاق خارج شد و صدای التماس  
آمیزش در فضای خانه پیچید . . . . .

— بابا ! . . . بابا مشدعلی ! . . . . . فدات بشه

دخترت ! . . .

مشدعلی بشنیدن صدای سامره بر جا میخکوب شد ،  
انگار تمام رگهای تن او را با یک حرکت از تنش بیرون کشیده  
بودند و تمام گوشت و استخوانش یخزده بود . . . بدیوار  
تکیه زد تا از افتادش بترتیبی جلوگیری کند ، سامره در  
لباس سپید و در حالیکه موهای بلندش در پشت سر و در  
فضا رها شده بود خودش را در آغوش پدر انداخت . . .

— بابا ! . . . بابا مشدعلی ! . . . . . الهی من فدات

بشم ! . . . بگذار جای قدم تو ببوسم ، ! بگذار دستهای پینه  
بسته را ببوسم ، بگذار قلب شریف تو ببوسم . . . من از تو  
عذر میخوام بابا . . . تو باید منو ببخشی ! . . . . .

دستهای مشدعلی مثل دو قلاب محکم آهنین بدور

کمر سامره پیچیده بود و در آنحال فقط می گفت :

شهناز بطرف مشدعلی برگشت ، چهره خسته  
باغبان پیر محله شان چنان سرخ و سفید شده بود که انگار  
در زیر پوستش صدها چراغ روشن کرده بودند ، قلب دختر  
احساساتی محله در هم فشرده شد و گفت :

— مشدعلی ! . . . خودتو آماده کن ! . . . خیلی

خبرای خوش دارم . . . . .

مشدعلی مثل همه مردان سالخورده در برابر چنان

محبتی جز دعا چه میتواندست بکند ؟ .

— خدا عمرت بده دخترم ! . . . خداوند تو را برای

پدر و مادرت نیگهداره ! . . . . .

فاصله خانه مشدعلی و شهناز کوتاه بود ، شهناز در  
امواج رنگین هیجان و مشدعلی در طوفانی که همه وجودش  
را در مشت گرفته بود بدر خانه رسیدند ، آنشب برف مفصلی  
در شمیران باریده بود و جای پای این دو موجود در آن  
بامداد سرد و یخی روی سینه سپید برف باقی میماند شهناز  
در خانه را گشود ، خانه شهناز بروی یک باغ وسیع گشوده  
می شد و در سمت راست باغ یک عمارت دو طبقه خودش  
را به باغ تکیه داده بود از پشت پنجره ای که در سمت رو  
بروی در بود دو جفت چشم سیاه و کنجکاو که از شدت  
هیجان گشاده شده بود به در خانه که دهانش را میگشود دوخته

— دخترم! ... سرمانخوری! ... دخترم نچائی! ...  
سامان خودش را در کمتر از یک دقیقه به سامره  
و مشدعلی رسانید، شهناز دست سامان را گرفت و نگذاشت  
به آنها نزدیک شود. ....

— سامان! ... ساکت! ...

سامره یک ریز حرف میزد، لبها چهره، سبیل،  
سرشانهها و بازوی پدرش را مدام می بوسید و پدر تاب هر  
گونه عکس العملی را از دست داده بود جز اینکه دستهایش  
انگار بر کمر دخترش برای ابد قلاب شده بود و زبانش فقط  
می توانست بگوید:

— سرمامیخوری! ... سرما میخوری دخترم! ...  
در همین لحظه کبرا که آسیمه سر و روی جای پای  
شوهرش برسینه برفها خود را بدر خانه شهناز رسانیده بود  
در را گشود و همینکه پدر و دختر را در آغوش هم دید  
روی زمین غلتید و سرش را روی خاک گذاشت و گریه کنان  
نالید. ....

— ای خداوند عالم! ... ای خدای بزرگوار من! ...  
بقلب من رحم کردی، خوب کردی! ... تو پشت پناه  
بیچارهها هستی! ... اگه ما تو را نداشتیم چه داشتیم ...  
مگه من غیر از سامره چه داشتم؟ مگه ای خدا تو غیر از

سامره چه بما داده بودی! ...

مادر خاک را می بوسید که سامره خودش را روی  
پشت مادرانداخت. ... شهناز و سامان ایستاده بودند و  
آرام آرام می گریستند و در این لحظه بود که تابلو احساساتی  
ملاقات پدر و مادر و دختر رنگ دیگری گرفت مشدعلی به  
طرف سامان رفت و در یک لحظه سامان رنگ پیراهن مشکی  
مشدعلی را دید و بعد ناله و کلام درد آلوده مشدعلی همه  
چیز را به او حالی کرد! ...

پسرم! ... سامان عزیزم! ... تو و سامره دیگه  
بی پدر شدین! ... آقامونو کشتن! ... بی انصافا آقامونو  
کشتن ... تو باید سیاه بپوشی پسرم ...

سامان وحشت زده حرفهای مشدعلی را گوش داد،  
بعد همان طور که مشدعلی سرش را روی شانه سامان گذاشته  
بود چنان منقلب شد که روی برفها به زمین نشست.

شهناز جلورفت، برای چند لحظه ای سامان نیمه  
بیهوش بود هیچ چیز را درک نمی کرد، زمان، مکان،  
اندوه، شادی، هیچ چیز نمی فهمید، گیج و گنگ شده  
بود و پیر مرد در تجربیات سالها عمر یک مشت برف از  
روی زمین برداشت و به صورت سامان مالید و بعد او را مثل  
پرکاهی در بازوان نیرومندش گرفت و بطرف اتاق برد. ...

برای بیان اندوه روزهای هجران و دردهای ناشی از مرگ تلخ و دردناک بزرگ خانواده چندین ساعت وقت لازم بود، مرگ تلخ و دردناک اسدخان برای سامان ضربه‌ای تحمل ناشدنی بود مخصوصاً "وقتی نامه‌ای که پدر در آخرین لحظات بگردن گریه بسته و تقاضای کمک کرده بود میخواند دل سامان در سینه پاره‌پاره می‌شد. . . . ."

— خدای من! . . . اینهمه بی‌انصافی ظلم محضه! . . . بیچاره‌پیر مرد! . . . چقدر در تنهائیش زجر کشیده! . . . چقدر نالیده و این بیشرها به جون کنندش خندیدن! . . . و هر بار که سامان این جملات را بزبان می‌آورد سامان و مشدعلی و کبرا که دور هم حلقه زده بودند به صدای بلند می‌گریستند، بالاخره اسدخان جواب همه‌ستمگری‌ها و دل شکستن‌ها را با مرگ تلخ خود داده بود و حالا یک عزاداری کوچک اما پر سوز و گداز در پی خود میدید.

\* \* \*

در آن لحظات که جمع کوچک قهرمانان داستان ما مشغول عزاداری بودند، در خانه مرمرین اسدخان مهناز و اکبر با خیال آسوده گیل‌سهای ویسکی را خالی میکردند، اکبر که مستانه و بصدای بلند میخندید چهره‌اش را به چهره لطیف مهناز میسائید و می‌گفت:

— عزیزم! . . . دیگه تحمل ندارم! . . . میخوام کارارا جلو بندازم! . . . میخواهی فردا صبح برای یه سفر کوتاه به سوئیس بریم؟ . . . من خودمو در لباس اربابی نمیتونم بطور معمولی تحمل کنم! من باید خودمو به مردم نشون بدم! . . . .

مهناز میخندید صدای خنده او در فضای معطر اتاق می‌پیچید او از بودن با اکبر لذتی شیطانی میبرد و دردل فریاد می‌کشید:

— عزیزم! . هر چه میخواهی از لبهای من بوسه بچین! . . . فردا روز آخر زندگیته! . . . تو در دادگاه من محکوم به اعدامی! . . . منو ببوس، محکوم با اعدام.

\* \* \*

ساعت هشت صبح فردا، وقتی اکبر و مهناز صبحانه را در کنار هم تمام کردند مهناز لبخندی بروی چهره اکبر که از همیشه سر حال تر و شادتر بود زد و گفت:

— خوب عزیزم! . . . تو باید امروز بدیدن غزالی زاده بری، و از آنجا با تفاق برین سراغ وکیل چون‌کار آگهی حصر وراثت باید خیلی زودتر تموم بشه! . . . . اکبر بوسه‌ای بر گونه مهناز گذاشت و مهناز نیز او را بوسید در حالیکه می‌دانست این آخرین بوسه‌اش بر



گونه مردی است که بخاطر تسلیم بی قید و شرط به پول در تمام جنایاتی که مرتکب می شود همدست و همراهش بود و حالا میرفت تا زیر چرخهای اتومبیل مکافات حرص زدن های بی پایانش را بدهد . . . . . شاید اگر سامان و سامره و مشدعلی و کبرا ساعتی زودتر از خانه شهناز حرکت میکردند اکبر از خانه خارج نمیشد مهنناز در مقابل آئینه مشغول آرایش چهره اش بود که ناگهان تصویر سامان و بعد سامره و مشدعلی و کبرا در آئینه ظاهر شد وحشت زده برگشت و آنها را مصمم تر از تصویری که در آئینه میدید برابر خود دید . . . . .

— چی ! . . . . . چی شده ؟ . . . . . چه میخواهین ؟ . . .  
سامان دستها را روی سینه تا زد و گفت :  
— من از یه قاتل هیچی نمیخوام چون تو جز مرگ و خون هیچی نمیتونی بیا بدی ! . . . . .  
مهنناز که بلا فاصله بر اعصاب خود مسلط شده بود فریاد زد :

— من قاتل نیستم . . . . . شماها حق ندارین تو خونه من قدم بگذارین ، ! مخصوصا " تو که از ارث پدرت محروم شدی ! . . . . . یاالله برین بیرون اگر نه به پلیس تلفن میزنم ! . . . . .

سامان لبخند تلخی بر گوشه لب آورد . . . . .  
— لازم نیست تو پلیس رو خبر کنی ! . . . . . پلیس در پشت در منتظر توست که با اتهام قتل پدرم بازداشت بکنه ! . . . . .

— چی ؟ من و قتل ! . . . . .

— بله خانم ! . . . . . خون بیگناه هیچوقت پایمال نمیشه ! . . . . . برای بعضی ها زود برای بعضی ها دیر ! خوشبختانه برای تو خیلی زود پیش اومد !  
— شما چه مدرکی از من دارین ! . . . . . همین الان من با آقای غزالی زاده صحبت میکنم . . . . .

— آقای غزالی زاده هم توی این ماجرا درگیره . . . . .  
شاید خیلی زود اونهم پشت میله های زندان کنار قاتلها و آدمکشها بنشینه ! . . . . .  
مهد " تریبا " جیغ کشید :

— ولی میج اشتباهی در کار نبود ! . . . . . هیچ مدرکی نیست . . . . .  
سامان گفت :

— شما هیچ اشتباهی نکردین ! تموم نقشه های شما زیرکانه بود ، تو و غزالی زاده و اکبر نقشه هارا خیلی حساب شده اجرا کردین اما یه گربه در آخرین لحظه نقشه تون رو

بهم زد!

— گریه!... منو دست انداختین؟.....

— نه!... یه گریه که تنها مونس پدر من در

شبهای شکنجه بوده پیغام پدرمو به ما میرسونه!... قبل از آنکه من به اینجا بیام ما بکمک معروفترین وکیل شهر تمام اقدامات لازم را کردیم!....

مهناز که کاملاً "اعصابش در هم کوفته شده بود بیش از این نتوانست طاقت بیاورد و مثل دیوانه‌ها بطرف سامان و سامره حمله ور شد!....

— من شما دو تا را هم مثل اون پیر مردگوربه گور شده می کشم!... اگه این دختره باغبون نبود من خیلی خوشبخت بودم!... شوهر پولدار، معشوقه جوون!... تو دیوانه‌ای، تو شایستگی جانشینی پدرتو نداری!

سامان دستهای مهناز را گرفت و صدا زد:

— سرکار!... بیاین این زن دیوانه را ببرین

ضمناً با اطلاعاتتون می‌رسونم که پرونده‌ای که برای جنون من درست کردین از بین رفت!....

دو مامور پلیس وارد اتاق شدند و بطرف مهناز که مرتباً "جیغ میزد و فریاد می‌کشید رفتند و او را در میان

گرفتند، وقتی مهناز از برابر مشدعلی رد میشد مشدعلی تف غلیظی بچهره مهناز انداخت.....

\* \* \*

وقایع و حوادث بعدی بسرعت و پی در پی می‌گذشت روزنامه‌های عصر همانروز در صفحات حوادث خود نوشتند که مرد عابری بنام اکبر هنگام عبور از عرض خیابان زیر چرخهای یک وانت رفت و درحالت اغما بسر میبرد... اکبر پنج روز بعد از حالت اغما خارج شد ولی او برای همیشه از ناحیه دو پا فلج شد و ناچار در جواب سئوالات بازپرس تمام وقایع را اعتراف کرد و با اینکه هیچ برگه معتبری از همدستی غزالی زاده در ماجرای مسموم کردن اسدخان بدست نیامد اما بعلت اعترافات صریح و آشکار مهناز روانه بازداشتگاه شد و مهناز نیز قبل از آنکه دادگاه جنایی استان تهران او را به پای میز محاکمه بکشد بعلت اختلال حواس روانه تیمارستان شد و پانزده روز بعد از انتقال به تیمارستان دست به خودکشی زد.

\* \* \*

در یکروز بهاری و سه‌ماه پس از مرگ اسدخان و بازگشت سامان و سامره بخانه در یک مراسم بسیار ساده و خودمانی، درحالیکه مشدعلی و کبرا در لباسهای تمیز

و براق در سالن خانه مرمین اینطرف و آنطرف میرفتند و از میهمانان پذیرائی میکردند مراسم عقد سامان و سامره برگزار شد.

در میان مدعوین که تعدادشان کم بود سه دوست سامره، شهناز، شراره و شهلا بیش از همه سعی می‌کردند مجلس پر شور و هیجان انگیز جلوه کند، سامره مثل پرنده آزاد شده‌ای در میان مدعوین می‌چرخید ولی یک لحظه دست از دست شوهرش بر نمیداشت.....

— عزیزم!..... منوببخش!..... منوببخش!..... من یا بله نمیگم یا آگه گفتم تبدیل به یه زندانبان میشم که فرار از دستش خیلی مشکله!.....

سامان اگر چه اندوه ناشی از مرگ پدر او را هنوز هم غمگین نشان می‌داد ولی حس می‌کرد خود را در کنار سامره و مشدعلی و کبرا در یک محیط فامیلی و نزدیک راحت می‌یابد، یکبار وقتی مشدعلی و کبرا در برابرش قرار گرفتند دست مشدعلی و کبرا را گرفت و گفت:

— شما همیشه پدر و مادر من بودین!... حالا هم خواهش میکنم پدر زن و مادر زن من نباشید، پدر و مادرم باشین!.....  
سامره خندید.....

— نه! نه! عزیزم!... آنوقت من تنها و بی کس میشم!... نه! قبول نمیکنم! نمیکنم! نمیکنم!...  
مشدعلی که در لباس نو ابهت مخصوصی پیدا کرده بود سامان را در آغوش گرفت و در نهایت سادگی و مهربانی گفت:

— ما از این پس فقط یه خانواده‌ایم!... عروس و داماد ما هم یه خانواده‌دارن!... وقتی سامره با ما حرف میزنه ما پدر شوهر و مادر شوهرش هستیم و وقتی سامان با ما حرف میزنه ما مادر زن و پدر زنش هستیم. و وقتی هر دوشون با ما حرف میزنن ما پدر و مادرشون هستیم!.....

در میان سبد گل‌هایی که برای عروس و داماد فرستاده شده بود یک سبد گل جلب نظر میکرد، روی کارت این سبد گل نوشته شده بود.....

— عشق یافتنی نیست!... عشق حس کردنی است و برای شما که عشق را حس کردید، خوشبختی ابدی آرزو میکنم و تمام سهم را در شرکت سهامی الکترونیک در ازای این ظلم و وحشتناکی که پدرم در حق شما زوج مهربان و عاشق پیشه کرد... سامره واگذار میکنم و امیدوارم سامان با گذشت و مهربانی موجبات آزادی پدرم را فراهم نماید.

— کاش پدرم هم بود ؟ . . . . .

— کاش ! . . . . .

سامان سر خوشبو و معطر سامره را روی سینه خود گذاشت و او را بخود فشرد . . . . .

— من و تو باید توی این شب مقدس بهم قول بدیم . . .

سامره که از شدت شادی پنهانی اشگ میریخت گفت :

— چه قولی عزیزم ؟ . . . هر قولی بخواهی بتو

میدم ، هر قولی ! . . . هر قولی ! . . .

— پول ! . . . پول لعنتی همه خوشبختی‌ها را از

این خونه گرفته بود ! . . . ، اینجای بوی بهاروپائیز ، بوی

برگهای سبز و بوی خوش زندگی ، فقط بوی جهنمی پول

می‌اومد . . . پدرم با عشق به پول زنده بود ، بخاطر پول

حق دوستی پدرت را زیر پا گذاشت ، کودکی تو ، زندگی

پدرتو ، در ته باغ سرد و خشک بود ، زمستانها شما از

سرما منجمد میشدین تا پدرم گرمای پول را بیشتر حس

بکنه ! . . . . .

— ولی سامونک من ! . . . . ما هیچ کینه‌ای به‌دل

نداریم !

— برای همین دوستتان دارم اما پول توی زندگی

ما نقش بدی داشته و باید تکلیفمون رو با این موجود زشت

وقتی شب به نیمه رسیدو میهمانان رفتند ، سامان

دست سامره را گرفت و با خود به باغ برد . . . . .

هوای معطر بهار آن سال شمیران در آن نیمه‌شب

مست کننده بود ، روی بنفشه و نسترن و شکفتن اولین غنچه

های گل‌های سرخ و سوسه‌انگیز بود ، شوق روئیدن ، در تمام

رگ و پی باغ حس کردنی بود ، روح سبز باغ در تمامی فضا

موج میزد و دست نرم و سبز باغ روی شانه نرم و لغزنده

سامره و چهره دوست داشتنی سامان می‌لغزید ، بوی شیرین

بهار ، بوی حس کردنی دو جوان که پس از ماجراهای یک

عشق شورانگیز حال متعلق به یکدیگر بودند ، همه جا موج

می‌زد .

سامان و سامره در سکوت مقدسی نیمه شب کنار

یکدیگر روی نیمکتی که وعده‌گاه قدیمی شان بود نشستند ،

سامره دستهایش را زیر بغل سامان گذاشت و گفت :

— سرده ! . . . سرده ! . . . تو شوهر منی !

تو باید منو گرم کنی ! . . . گرم کنی ! . . . . .

سامان خندید ، بوسه‌ای آرام بر لبهای برجسته سامره

نشاند و گفت :

— خوشحالم ! . . . خیلی خوشحالم ! . . . . .

— منم همینطور ! . . . منم همینطور عزیزم ! . . . . .

و پلید روشن بکنیم . . . اگه پدرم نمیخواست پول رو به پول پیوند بزنه منواز تو جدا نمیکرد، پای مرجان و خانواده اش را بخونه ما باز نمیکرد، اگه اون سبز چشم حیلہگر نمیخواست تموم هستی این خانواده را در جنگ بگیره هیچ وقت پدرم موزجر کش نمیکرد، اگه اون اکبر لعنتی دنبال پول نبود، نقشه مرگ و مسمومیت پدرمو طرح نمیکرد . . . ما نباید بگذاریم پول بین ما فاصله بندازه . . . .

سامره چهره اشگ آلودش را بچهره سامان فشرد  
 - عزیزم! . . . تو گنجینه بزرگ منی! . . . پول  
 من، هستی من، زندگی من توئی! . . . .  
 سامان گفت:

- خواهش می کنم فردا از پدر و مادرمون دعوت  
 بکن که بیان پیش ما زندگی بکنن! . . . من میخوام یه  
 باغبون تازه بیارم چون مشدعلی غیر از پدر شریک منه،  
 همه ثروت خونواده نصف میشه . . . .  
 سامره دستهایش را بیشتر بگردن سامان فشرد و  
 گفت:

- ولی عزیزم! . . . سهم من چی؟ . . . . آه  
 راستی یادم اومد . . . یه اتوبوس آبی . . . یادته به من  
 قول دادی که با یه اتوبوس آبی بماه عسلمون بریم . . .

سامان از ته دل خندید  
 که سامره در گوشش گفته بود  
 خدای من، اچقدر  
 رنگ آبی، آسمون آبی، سامان  
 با یه اتوبوس آبی بگذرونیم،  
 که سفر با اتوبوس آبی شکون دار  
 اتومبیل داریم، باید  
 دارم که با یه اتوبوس آبی بماه ع  
 یافتو اعلام بکن و گرنه من بله  
 سامره دست در گردن سامان  
 - عزیزم! . . . من حرفمو پس  
 بار برای تو بله میگم . . . اتوبوس  
 اتوبوسه ولی حالا خونه ما، زندگی ما، قلب ما  
 آبی آبی بصدقت و صفای آسمان آبی . . .

ر. اعتمادی

پایان

آذر ماه ۱۳۵۵

آنچه تا کنون از این نویسنده منتشر شده است

۱ - دختر خوشگل دانشکده من

۲ - تو بست داغم کن

۳ - ساکن محله غم

۴ - برای که آواز بخوانم

۵ - خوب من

۶ - دیروز من دیروز تو

۷ - بازی عشق

۸ - روزهای سخت بارانی

۹ - کفشهای غمگین عشق

۱۰ - شاهد در آسمان

۱۱ - اکوبوس آبی

۱۲ - يك لحظه روی بل

۱۳ - شوک پاریسی

۱۴ - چهل درجه زیر شیب

## پایان کتاب

کتاب اتوبوس آبی  
ر. اعتمادی

برای دریافت رمانهای دیگر به سایت نودهشتیا دات کام مراجعه کنید.

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)